

از طابران

تا شهر سلیمان



حسین فخری

تَعْدِيم بِهِ كَتَابَةِ اَرِيك  
حسين فخری

# از طاپران قا شهر سلیمان

(سفر نامه ایران)



حسین فخری

از طلبران تا شهر سلیمان  
حسین فخری

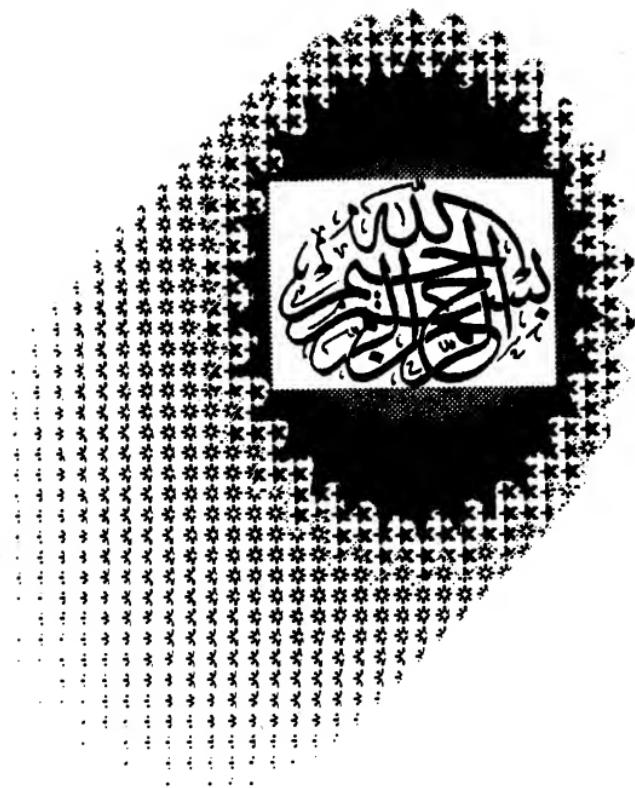
حوت ۱۳۷۸ ش/ فبروری 2000. م.

طرح روی جلد: عبدالسمیع حامد.

کمیزه و دیزاین محمد یوسف «ستانکزی»

محل چاپ: دانش کتابخانه، قصه خوانی پشاور  
۵۰۰ نسخه.

۰۵۶۴۵۱۳





غیدانم چطور فکر ایران رفتن به سرم میزند. چه وقت و در کجا. اما همین که به این اندیشه اندر میشوم، قرار و آرام از من میریاید. غرض و مرض خاصی در کار نیست. ایران را دوست دارم و دوستان و نزدیکانی از من در آن جا هستند. سالهای سال است که آنها را ندیده ام و آنها هم شاید از دیدتم خوشحال شوند. مشهد و تهرانی دارد و اصفهان و شیرازی. با ادب و فرهنگش محشوم، فشار زندگی، فشار محیط و فشار زنجیر هایی که دست و پایم را بسته اند، خسته و پریشانم کرده اند. میخواهم چند روزی از این اوضاع بگیرم و به دنیای تازه بی پاگذارم. اندکی اندوهگیم. میاندیشم که برای مدت درازی باید با اعضای خانواده خدا حافظی کنم. کتابها و نوشته هایم را ترک کنم. از خدا حافظی با پروانه وحشت دارم. کاش قام خانواده یا حداقل پروانه را با خود برده میتوانستم. پروانه هم چیز هایی را

درک کرده و یک لحظه از من جدا بیم نهاردم: وقتی فکر میکنم که او را یک ماه و دو ماه نخواهم دید، نزدیک است که ام خیر مسافت بگذرم.

شش صبح دوشنبه ۱۵ سپتامبر ۱۳۷۸ خورشیدی موتر توبوتای سفید دفترم به خانه می آید. همه سوار میشون. هنوز آفتاب سرب مناب نمیریزد و اسفلت جاده ها زیر حرارت آفتاب نرم نشده است. فکر میکنم که بصیر راننده باید خیلی خوشحال باشد. زیرا هر دقیقه از موتری سبقت میکند. به شدت ترسیده ام و نزدیک است اعتراض کنم. همایون از سرعت موتر و سبقتهاش خوشحال است. خوش غمی آید مرا با چنین سرعتی به فرودگاه برساند. نمیخواهم به زودی از همه جدا شوم. اما چه میتوانم کرد. خودم را رها میکنم به آن جریانی که مرا باشتاب به پیش میراند.

در زنجیره گذار لحظه ها کلمه هایی از پیشگاه ذهنم رژه میروند. از کجا به کجا میروی؟ تا کجا میروی؟ در میان احساسهای گونه گون یکی به ادراک مبدل میشود و با یدهم بشود. این شهری که از آن سفر میکنم از آن من نیست و کشوری را که هم میخواهم به آن بروم غایتوانم ما در وطن خطاب کنم. آنهم مفر است مقر نیست. میخواهم از چنبره دلتنگیهای غربت روزی چند بگریزم. همه جا سر زمین خداست. اما دور از میهن در هر جایی که باشی احساس میکنی زندانی هستی. کاش بال میکشودم تا کابل، تا غزنین، تا کرانه های هیرمند ....

## ۳ □ از طابران تا شهر سلیمان

نا خود آگاه بیتی از حافظ به یادم می آید:

دلم از ظلمت زندان سکندر پکرفت  
بال پکشایم و تا ملک سلیمان بروم

در روایات آمده است که شهریزد، زندان سکندر بوده است و نیز بنای شیراز - شهری را که سالهاست به هوای سعدی و حافظ آرزوی دیدارش را دارم - را به سلیمان پیامبر نسبت داده اند. کاش میتوانستم همانند حافظ همه اندوه خویش را، همه احساس نوستالژیک کوچک یا بزرگ خود را، آرزوی دیدن سر زمین خویش را در یک بیت بگنجانم. این را که نمیتوانم، کسی حق الهام گرفتن از شعر خواجه را در گزینش نامی برای یادداشت‌های سفر از من سلب نکرده است.

نمیدانم چطور به فرودگاه میرسم. در آن جا همه و ازدحام مسافران و نزدیکان شان اجازه نمیدهد که کسی اشک ببریزد. نمیدانم چطور بازن و فرزندان خدا حافظی میکنم. چطور از پروانه جدا میشوم و کدامیک از ما اشک ریختیم. فقط یادم مانده که او را دوسته بار میبوسم و او هم به سختی از آغوش من جدا میشود و قول میدهم که گدی، پیراهن و کرمج و مجله کارتونی برایش بیاورم. در محوطه گمرک پاسپورت و ویزا و بیکهای مرا باز رسی میکنند و در یک سالون بزرگ با همسفرانم می‌نشینم. زیاد

نیستند، پنجاه شصت نفر اند. بعد از به پایان رسیدن تشریفات مقدماتی، ساعت ۸ خود را به هواپیما میرسانم. پیشتر از من بیست سی مسافر در جاهای شان نشسته اند. جت چهار ماشینه گنجایش زیادی دارد و قرار است از کریته به کراچی برود. وقتی دروازه هواپیما را می بندند و غرش موتورها برمیخیزد، نیم سیتهای آن خالی است.

کمر بند ها را می بندیم. هواپیما حرکت میکند و اوج میگیرد. در فضای پشاور چرخی میزند. رویم را به شیشه چسپانده ام. خورشید بالا آمده است و در زیر پای ما شهر و روستاها به جهان دیگری شباهت دارند. گاهگاه از میان مه و غباری که به سپیدی روباهای دوران کودکی هستند، میگذریم و من حاضر نیستم جای خود را با دیگران عوض کنم. خانه ها و بازار های شهر در غبار ناشی از دود موتورها و ریکشاها و کارخانه ها غرق اند اما حاشیه شهر صاف و درخشان و سبزبیز. باوجود آن که تابستان است فکر میکنم هوای خارج شهر چندان داغ نیست. نیدانم به کجا رسیده ایم که مهمندانه ایان برای ما صبحانه می آورند. چای و بسکیت و انواع شیرینی ها و نوشابه فانیتا.

یک ساعت تمام بر فراز کوهها و دشتها و بیابانها پرواز میکنیم. جوان کلپلی پهلویم لحظه بی مرا راحت نمیگذارد. گیان میکنم که او همه زندگیش را برای من قصه میکند. اما من از پرگویی های او چیز زیادی را به خاطر ندارم. چون حواسم جای

دیگر است. گاهگاهی سرتکان میدهم و فقط همینقدر می فهم که به ایران میرود تا از آن جا به ترکمنستان و روسیه نزد برادرانش برود. تکانهای خفیف و گهواره مانند هواپیما و صدایی که به لایی میماند، خیلی زود خواب را بر چشمانم مستولی میکند و چند دقیقه به خواب شیرینی میروم.

در فرودگاه کویته عجله دارم که زودتر به شهر برسم. باربرها و تکسی ها سر بردن بیکها و رساندن من تا شهر دعوا دارند. بالاخره یکی پیشستی میکند و بیکها یم را در موتر میگذارد و در میان جارو جنجال حرکت میکنیم به سوی شهر. کویته پر است از ریکشا و گادی و کراچی. خاک و گرد و زباله. و بانظم و پاکیزگی و آرامش بیگانه. پیر مرد تکسی ران انبانی از فحش و دشناام و درخم کوچه یی خرفتوتی را با «سوزوکی» اش میزند و خدا فضل میکند و آسیبی نمیرسد. چاشت جوانمرد علیلی مرا به منزش دعوت میکند و پلو و قورمه و میوه مفصلی.

چهار عصر از کویته حرکت میکنیم. سرنشینان سرویس ما چهل پنجه نفر اند. چند خانواده پاکستانی و افغانی و دوزوج جهانگرد هالندی و پولنده. هندی جوانی که میخواهد از طریق ایران به ترکیه برود. دسته پانزده شانزده نفری افغانی و سه چهار بلوچ و هزاره دلال و قاچاقبر که بایولیس و مالک سرویس و سموارچی ها همیست اند. چند نفر هم عمله و فعله سرویس که بلوچی حرف میزنند و یک کلمه شان را غیلانم و به یکانه چیزی که

نمیاندیشند، خور و خواب و راحت سرنشینان سرویس است. بیابان فراخ، آفتاب داغ و در آن نه گیاه، نه درخت نه بانگی. یکی دوکوه خاموش و تفتیده. لاشخور ها چرخ زنان از هوا فرود می آیند و کنار لاشه یی بر زمین می نشینند. گهگاهی لاری و سرویس فرسوده یی از جاده تنگ می گذرند. شامگاه روز، سرویس ما در صحرا یی به غایت هموار توقف می کند. سمواری گلین و چند دکانی و تکد رختی. بسیار پرشاخ برگ. برگهای سبز و خوشرنگی سموار را در برگرفته و فضا را پر کرده است. در این دشتی که آفتاب ماه سنبله کبابش کرده، این سموار و کپه غنیمتی است. کنار تخت، بلوچ آفتاب سوخته و سیاه مویی نشسته. ریشی دارد مجعد ویراق و چشمانی همچون دو کاسه خون. چاینک پتره یی در دستش، سگ سیاه لاغر و مردنی دمبلک زنان استخوانی را چک میزند و پوست گرگیش را می خارد. آنسو تر دو کودک سیاه چرده روی زمین نشسته، شوخی و شیطنت می کنند. از بلوچ می پرسم «چه داری» پاسخ میدهد «پلو و چای» اشتها یی نیست و فقط چای مینوشم. بیک کوچکی دارم و در بین آن «دبلا روتنی» پاکستانی، دو درجن کیله، یک بوتل آب معدنی و خوردوریز دیگر. مسافر باید غم آب و نان و همه چیزش را بخورد، سفر تفتان مزاح نمی خواهد. دشت و بادیه و تپه های ریک روان و صد خوف و خطر.

پسان شب بی خوابی عجیبی به سرم زده، خوابم نمیرد، شب

سردی است، بیابان گستردگی، راه دور، گهگاهی سرویس ما بالاری «هینو» مقابل میشود و از کنار یکدیگر با آهستگی و احتیاط میگذرند. لاری عجب چراغانی شده. جشن متحرک تیار. سرخ و سبز و زرد، چشمک زنان. دل آدم را میبرد. پیر مرد پهلویم میگوید «بخواب» پاسخ میدهم «کاکا خوابم غیربرد» باد از لای درز و شکستگیهای سرویس زوزه میکشد. همیشه از آمدن به این گونه جایها وحشت دارم. گهگاهی خال کوچک روشی از دور سوسو میزند. لختی بعد در جایی محو میشود و یا چون برق از مقابل ما میگذرد و باز چیزی جز تاریکی محض نمی بینم. دیگر نه شبیعی به چشم می آید نه سایه یی. اضطراب سراپایم را فرا گرفته. پیر مرد ترسان و لرزان میگوید «دشت تفتان خطرناکست. گهگاهی دم راه را میگیرند» میکوشم تا از هراسش بکاهم و اندک گپ و سخنی. پسرانش به ایران رفته، دخترانش به خانه، بخت و خودش وزنش تنها مانده اند. حالا به قصد زیارت و هم تجدید یا دیدار فرزندان ایران میرود. کم کم سپیده سر میزند. چند ساعتی میگذرد و ساعت نه روز سه شنبه ۱۶ سنبله به تفتان میرسیم.

خود را در آیینه چیزی کوچک می بینم. به شدت گرد آلود و خاکی شده ام. موهايم آشته و لبهايم بیرنگ اند. از سرخی چشمانم وحشت میکنم. سفر در سرویس بلوچان بهتر از این نمیتواند باشد. نمیدانم چند ساعت بعد با چه چیزی رو برو خواهم شد. چیزی شبیه به آنچه امروز دیدم و شنیدم و در گذشته وجود

داشت. یا به دنیای تازه یی پا می‌گذارم؟ دریاره تهران و مشهد و اصفهان و شیراز و ایران تصورات رنگین و زیبایی دارم. این کلمه‌ها در خاطرم با افسانه‌های درخشانی از قمدن گذشته مخلوط شده و در گوشم طنین خوشی دارد. فکر می‌کم که با رفتن به ایران حافظ و سعدی و اصفهان و شیراز را بهتر خواهم شناخت. -

می‌پندرام گنتر از مرز برای من که پاسپورت دارم وویزا، کارساده یی است. عجب خیال خامی. تازه مقابله دفتر پاسپورت رسیده ایم که از قضای کرد گار موتر داتسونی با غرش و گرد و خاک فراوان میرسد و سر نشینان آن با تفنگ و کلشنکوف و سوته و کارد هر سو پراگنده می‌شوند. همه خشماگین و کف برلب و آشته حال همچون شتران مست بلوچی. کینه از سوروری شان می‌بارد. تهدیدی می‌کنند و غروفشی که نپرس. علتش را نمیدانم. خدا فضل کرد که خشونتی نکردند و از سلاح و چوب و سوته‌ها کار نگرفتند. کودکان و زنان زیر پانشندند. به جان و مال مسافران آسیبی نرسید. یا در سودای اختطاف و گروگانگیری نیفتادند. چه اعتبار است. ملک بی باز خواست است. نفهمیدم که چطور فتنه خاموش می‌شود. شاید کسی و یاکسانی بر آتش خشم بلوچان آب پاشیده باشند. شاید هم دلجویی و پا در میانی ... بی هیچ که نمی‌شود.

در فلزی دفتر پاسپورت هنوز بسته است و لب در روی ما آویزان. دو سه کودک بازی و شیطنت می‌کنند. یکی آب می‌خواهد.

دیگری نان، پیدا که نمیشدود به ناچار مقداری نان و نیم بوتل آبی را که داریم<sup>\*</sup> میدهم و نق شان را میخواهیم. خبر سر چوک میرساند که شب گذشته ملیشه ها و قاچاقچیان مصافی داشته اند، یکی کشته شده و یکی زخمی و کفاره اش را باید ما پردازیم. پسانتر ماموران مرزی کار شان را آغاز میکنند. اول چند سیاح و جهانگرد ویژه خروج میگیرند. سپس هموطنان پاکستانی شان و در آخر به جان ما میافتدند و تا از هر پاسپورت پنجصد کلدار نمی گیرند، مهر خروج نمیزنند. نمیدانم این کار شان را چه بنامم. با جگیری؟ رشوه؟ جزیه؟ دزدی سرگردانه. یا صاف و ساده گدایی؟ عجب سر زمینی است. به خود میگویم باید به این واقعیت بیندیشی که تو یک افغانی هستی. جنگ زده و این ملکت نیست. باید قام سختی ها را تحمل کنی. صبر و توکل پیشه کنی. خود را با رضانیت قام به قضا و قدر پسپاری. سراسریمه نشوی و آبرویت را بخri. دیدگاهم دم به دم دگرگون میشود و هر روز و هر لحظه احساس میکنم که آدم تازه بی هستم.

□

به پایگاه مرزی میرجاوه ایران که پامیگنارم، همه چیز تغییر میکند، نظمی و سرنشته بی و دفتر و دیوانی. بسیجی و گمرکچی و شاید هم چند مامور اطلاعات. اما از هیچکس به عنف چیزی نمی سtanند. جو انک بازرس بیک مرا بر میزی مینهاد و هر چه در

آن است بیرون میریزد و یک یک می بینند. چیزی نمیباید جز کتابها. من ایستاده ام و انتظار میکشم، دفعه دوم و سوم هم می بینند. زیر و روی بیک و جیبها و خانه هایش را بازرسی میکنند. باز هم چیزی نمیباید. نگاهی به من میاندازد و میگوید «همه اش کتاب. عجب، این همه کتابها را کجا میبرید حاج آقا» و باز لختی نگریست و گفتن «دیگران چه میبرند شما چه میبرید» و بیک دیگر مراهم خالی میکند و جز لباسها و چند بسته چای سبز و خورد و ریز دیگر چیزی نمیباید. می فهم که هویتم اشکالی دارد. اشکالش در این است که من افغانیم، مرا از جمله کسانی میشمارد که همه روزه دیده و یا در مورد شان چیزهایی شنیده است. بالاخره خسته میشود. چند قطره عرق از گردنش به پایین راه میکشد و اشاره میکند به بکس آهنه مسافر دیگر که پر از تکه های رنگارنگ است، یعنی که چقدر احتمالی و هنوز پاسخ را نگرفته که شروع میکند به سرگوشی با همکارش. میخواهم همه چیز را ساده جلوه بدهم که یکی میپرسد «مال کجاست» شتابزده پاسخ میدهم «چاپ پشاور است» با سوءظن آشکاری کتابها را بالا و پایین میکند و تورقی و سرتابه پای پرسش و تحقیقات تمامی ندارد «چاپ غرب که نیست» و تبسم معنی داری. یعنی که «کلکی زده نمیتوانی» شناسنامه کتابها را که می بینند، احسان آسوده حالی میکنم اما کارمند گمرک حزم و احتیاط پیشه میکند و همه را به اداره ارشاد میفرستند. تا اداره ارشاد دلم میتپد.

نمیتوانم از کتابها صرف نظر کنم و عرض حالی به کارمند ارشاد «همه اش داستان و شعر و سفرنامه و نقد ادبی است...» مامور ارشاد نگاهی همچو عاقل اندر سفیده میاندازد و میگوید «آقا من خودم کارشناسم، فقط چند دقیقه وقت میخواهم» اندیشناک و خاموش از اتاق میبرایم و در دهليز قدم میزنم. پنج دقیقه. ده دقیقه و پانزده دقیقه که ناگهان بشارتی میرسد «بیا کتابهایت را بکیر و ببر» و بپخشید آقا.

بیرون مرز داری چه بادی که به غبگب دارم. سبک و پیروز به هر سو چشم میدوزم و تشنه و گشنه کشف بیشتر هستم. نمیدانم عقل خود را به کار اندازم یا از حواس بهره جویم یا از هر دو. ساعت ایران و پاکستان باهم نمیخواند و کدام چیزش نمیخواند. سفر حواس مرا تیز کرده. بیش از همه چشم و گوشم خوب کار میکنند و آنچه در آسمان و زمین میگذرد، می بینم و میشنوم. باید همه چیز را از سر بصیرت ببینم و ارجایی نباشم. میدانم که قدم گذاشت و دیدن جای دیگر معنایی دارد. برای این که کلمه بی، جمله بی و متنی بنویسی و احتمالا به آفرینشی دست بیابی باید خون دل بخوری. در غیر آن شاید کلمه ها و جمله هایت بربری نقش بندند یا روی یخی مقابل آفتابی. از جانب دیگر جان هم عزیز است به ویژه در این سالها که حتی بادنجان بدرابلا میزند و تصادفی نفس میکشم. و «عقل» عاقبت اندیش حکم میکند که از چیز ها بی تبرا بجویم.

احساس میکنم که از باز رسی کتابها لذت میبرم. بالاخره اینهم خودش ماجرایی بود و از آن پیروز بدرشدم و زندگیم به نحو عجیبی خالی از ماجر است. باید آدم مسافت کند و حوادثی را ببیند. مگر سن و سالم چند است. در آستانه پنجاه ساله گی. یعنی که هنوز پیر نشده ام. ازین خوردن و خوابیدن چه حاصل. در عالم رویا به دنبال موتری هستم. اگر لندرور یا پیکپ باشد چه بهتر. تا چند ماه از آن پیاده نمیشدم. جز موضع خواب و بنزین و خوراک جایی توقف نمیکردم و سراسر ایران و منطقه را میدیدم و می پیمودم. عجب خیال پلوهایی ...

دم دروازه پاسگاه موتر های پیکان و پیژو و مزدا قطار ایستاده اند. به یکی می نشینم. جاده زاهدان فراخ است و نفس نفس میزند. پس از هر چند فرستخ باز رسی پاسپورت و ویزا و باروپیندک سفر. دل آدم را میزند. به خصوص کسی را که نخستین سفرش در ایران باشد. حیرانم که «تجاوزی» ها از کجا رخنه میکنند. چطور از هفتخوان مرز ها میگذرند و چطور چشم قانون کور میشودا

در جایی آتش به جان علفهای خشک حمله ور گشته و آنها را میبلعد. کسی نیست که آتش را با لگد بزند و خاموش کند. بر این دشت و بیابان گاهی نباتی باقیمانده که بر گهایی دارد باریک و مقاوم و شاید هم سمی. یکی از چیز هایی که آدم را سخت به حیرت میاندازد، قدرت زیست بلوچان در شرایط اقلیمی وحشتاک

است. پوستی دارند تیره و این پوست آنها را در برابر خورشید محافظت میکند. بلی هیچ چیزی در طبیعت بیجا و تصادفی نیست.

در صحراهای دیگر دلم به حال پته‌ها و خار‌ها و چند درخت گز میسوزد. باد به جان آنها افتاده، ریگ و خاک را پرته و شاخه‌ها ویرگها میکرید. همه رامیلرزاند. گهگاهی باد برگی را از شاخه‌یی جدا کرده با خود میبرد. شاید دور و دور تر و درجایی دفنش میکند و یا میخشکاندش. سمت راست جاده سلسله کوه سیاهی است سمت چپ جاده بیابانی عظیم. دشتها چه فراخ. کوهها چه بلند. کوه تفتان که در اصطلاح به آن «چهل تن» میگویند، چین خورده و به هم پیوسته و سیاهرنگ. ارتفاع آن از سطح دریا ۴۰۴ متر. میگویند آتشفشن آن هنوز فعال است و از دهانه آن همیشه بخار گوگرد متصاعد است. چند جایی توده‌های ریگ به طرف جنوب و جنوب شرق در حرکت اند و تپه‌های ریگ روان زنجیری را تشکیل داده اند. باد چند جایی روستاها و جاده‌ها و کانالها و جویها را مورد تهدید قرار داده و آفتی است عظیم، گاهی شدت این باد‌های حامل خاک و ریگ به قدری است که همچو ابری در مقابل نور خورشید قرار میگیرد و عبور و مرور وسایط ترافیکی را تاحدی مشکل میسازد.

ظهر به زاهدان میرسیم. نخستین شهر در سر شاهراه‌ای پاکستان و هند و افغانستان، مرکز استان سیستان و بلوچستان

ایران است. بلوچها حنفی منصب اند و نام قدیمی بلوچستان در کتبیه های داریوش (مکا) ذکر شده. (مک) یا (مج) درخت خرماست. کوروش هنگام لشکر کشی به هند مکران را نیز متصرف شده. فردوسی در شاهنامه خوش از گردان بلوچ یاد کرده است. سکندر مقدونی در هنگام بازگشت از هندوستان از این سر زمین عبور کرده و در اثر وجود بیابانهای خشک و بی آب و ریگزار و سر سختی ساکنانش تعداد زیادی از قوایش را از دست داده است.

در زمان خلیفه دوم این سر زمین به وسیله اعراب فتح شده. در اواسط قرن سوم یعقوب لیث صفاری بلوچستان را زیر سلطه خویش در آورده. صفاریان، غزنویان و سلجوقیان هر یک مدتی این سر زمین را تحت تسلط داشته اند. حمله مغولان و تیموریان منجر به ازیین رفتن سدها، کانالها و مناطق آباد سیستان گردیده است. زاهدان ۳۱۳۶۸ کیلومتر مربع مساحت و قرار آخرین شمارش ۱۴۹۰۱۲۰ نفر جمعیت دارد. تراکم نفوس در هر کیلومتر مربع  $\frac{3}{8}$  نفر است. شهریست جمع و جور و نسبتاً پاکیزه. محلی که اکنون زاهدان در آن واقع است، در زمان قاجاریه منطقه سرسبزی با درختان تاغ و گز بوده است. دامپرورانی که برای چرای گوسفندان خود از این ناحیه استفاده میکرده اند، اقدام به حفر چاهی کرده اند و بعد ها در سال ۱۲۷۷ هش مردی به نام «مراد»، قناتی احداث کرده و بالاخره روستایی پدید آمده و به دزد آب معروف

گردیده است. بعد از گذشت چهار سال بلویکهای در بار قاجاریه به دستور دولت وقت گمرک خانه یی در زاهدان ایجاد کرده اند. در زمان رضا شاه پهلوی دزد آب به زاهدان تغییر نام یافته است. اولین نشانه های شهر نشینی با ایجاد مراکز گشترکی و بندری و امتداد خط آهن از کویته پاکستان به زاهدان پدیدار گشته است و بتدریج شهر زاهدان به صورت مرکز استان سیستان و بلوچستان در آمده است.

در زاهدان فقط چند ساعتی میمانم و ظهر چلو کبابی میخورم. سه و نیم از زاهدان حرکت میکنیم. زراعت در سیستان منحصر به رود هیرمند و تحت تاثیر نو سانات آب است. محصولات این منطقه عمدهاً گندم و جو و رشته است. دامداری از فعالیتهای اصلی است و گاه رمه یی و گله گاوی. چند جایی هم شتران خارها و بتنه های صحرایی را میجوند و کمبود مراع و آب و کیفیت اقتصاد کهن شبانی از سیمای منطقه پیداست. در جایی درختی می بینم. عجیب است. هیچ وقت چنین درختی را ندیده بودم. نه در جلال آباد نه در سرویی و نه در خوست و پکتیا. شاید در چخانسور و دشت مارگو و دشت بکوا پیدا شود. در عین حال میتوان یک درخت معمولی قلمدادش کرد. اما نمیشود نادیده اش گرفت. با همان یک بار دیدن هم در ذهن میماند. کرکسی با لهایش را گشوده و خود را به آسمان آبی سپرده. آفتاب و دمای زیاد یکی از مشکلات اساسی است. راننده و کلیز و مالک سرویس بنز ۳۰۲

بلوچ اند و گپ و سخن شان بلوچی. پهلویم جویانک لاغر اما پر بادی نشسته. پیراهن و پتلون به قیافه اش نمیخواند. از هزاره های مقیم در کویته است. قفل زیانش را میگشایم:

«نامم خدا داد است. اصلاً از جاغوری هستیم. اما در کویته تولد شده ام و جاغوری را ندیده ام. میروم به زیارت مشهد. پس از آن به امارات و کویت. ویزا دارم. دو سال شده که در کویت روز کویی کشی میکنم و شب در نانوایی ماما مایم میخوابم. در کویت کویی کشی و بنایی و نانوایی میچلد. رنگمالی هم بد نیست. بدون کسب گذاره نمیشود ...» لختی به دشت و بیابان مینگرد و بعد با طمطران اضافه میکند «آمده بودم دیدن پدر و مادرم. نا- مزدم کردند. سال دیگر عروسی میکنم ...» آرام و راحت همه چیز را قصه میکند. نه سرخ میشود نه زرد و از آن جهان دیده هاست. در خودش را روزی رسان خانواده میپندارد و چه ناز و افاده بی. در تمامی اطراف زمین خشک و خالی. بدون کمترین نشانه بی از رستنی ها. نه بیشه بی نه مرغزاری. فقط از فرش یکدست ریگ و خاک میده پوشیده شده. در طرف چپ خورشید همچنان از بالا میتابد و از حرارتش کاسته نشده است.

در وسط صحرایی ناگهان سرویس میایستد. راننده و کلیز و مالک شتابان پایین میشوند. داتسونی نزدیک میشود. همه دست به کار میشوند و چند فرش بزرگ و مقداری اموال دیگر را در شکم سرویس جابه جامیکنند و سپس هردو «ماشین میزنند به چاک».

داتسون پیکب چه گرد و خاکی که دردشت بلند کرده. میاندیشم که اگر همین قاچاق نباشد، بلوچ چطور میتواند چرخ زندگی را بگرداند. این صحرا و بیابان که نه جای دامپرور است. نه کشاورزی، وقتی آسمان بخیل است، نه ابری نه بارشی و زمین هم کر بلای تیار، باید چاره بی جست و چاره اش همین قاچاق اموال و مواد مخدر و انسان و ... تا آسمان همین است و زمین همین و روزگار بر همین منوال میگذرد، فیتوان تمام کاسه و کوزه ها را بر سر بلوچ شکست.

مسافران آب میخواهند. «داش جواد» مدام میرود و می آید و در دستش جگ سرخ پلاستیکی و گیلاس آبی، راحتم و دربی کشفي تازه. گهگاهی هم چرتی. اما کجا میگذارند. تا چشم گرم میشود، صدای راننده می پیچد «پاسگاه رسید. بلند شید» پایین میشون، بیکها و بکسها را میگیریم و به صف میایستیم و باز رسی و تلاشی، گاهی فقط دستی فرویدن و کشیدن و بازی دادن خود و دیگران. از سر و صوت پاسدار بیزاری میبارد، یعنی که چقدر بپالیم. گاهی جوانگ بسیجی سو، ظن و تردید زیادی به خرج میدهد. سر به هوا و مفرور و اتفانی یعنی عمله ساختمانی و آجرپزی و سنگ بری و آداب چندانی هم نشان نمیدهد. یا انگار آمده ایم تا خدای نکرده به ساحت مقدس جمهوری اسلامی به چشم چپ بیینیم. مهمان ناخوانده که هستیم. فکر میکنم نباید چیزی بگویم و کاری بکنم که خطری در پی داشته باشد. در هر جا

زیر فشارم. یا از فرط جبن و بزدلی از ریسمان سیاه و سفید میترسم. تا ده یازده شب خواب و بیدار و پاسگاه به پاسگاه گشتن و خواب و آرامش حرام ساختن.

یازده شب سرویس ما کنار رستوران مزدحمی در بیرون گرد میایستد و راننده صدا میزند «غذا بخورید و نماز بخوانید» و ضو خانه جمع و جور اما کمی شلوغ. پس از دو روز از بی آبی نجات یافته ایم. وضوی میگیرم و در مسجد کوچکی نماز میخوانم. زن و مرد جدا. رستوران فقط چلو کباب دارد. با برنجی که سرد و کم روغن است و چند شاخه سبزی که نه به نعناع میماند نه به گشتنیز. ماست هم نمانده. با نوشابه «زمزم» دهنم را تر میکنم. خوراک هزار و پنجصد تومان که میشود صد کلدار. باید نه خسیس بود و نه مسرف. کم خوری و پر خوری هر دو خطرناک است. به ویژه حین مسافرت و در موتور های شرکت تعاونی ایران که کمتر توقف میکنند. میترسم که یکی بگوید «آخر اینطور که چلو کباب را نمیخورند» بیرون از رستوران در پیراهن و تنان احساس سردی میکنم و اختلاف درجه حرارت شب و روز زیاد است. جایی مرد مفلوجی آواز میخواند و گروهی جمع شده اند. بد، به پس آنقدر فشار نیست و موسیقی را در ملاعه عام میگذارند. مرد صدای دلنشیزی دارد. انگشتانش به قاعده کار میکنند و ضرب و نوای تنبک هم بدنبیست. حیف که دیر میرسم. د کانهایی برای فروش روغن ماشین و بنزین و تعمیرات. یکی هم خوراکه فروشی.

دانشگاه بیرجند زیر پرتو شیری رنگ نیون ها درخشش خاصی دارد. آرامش و خلوت جاده های پیرامون دانشگاه آدم را به خواب ناز دعوت میکند. «اتویوسها و کامیونها» همچون باد از کنار یکدیگر میگذرند. اما نه هارنی نه سروصدایی. راه هر کدام جدا و چه حاجت به سر و صداست. میتوانی تا حدی که دلت میخواهد و قدرت داری بدوانی. در طول راه فقط چند هارن شنیده ام. نه مثل پشاور که هارن هم اشاره سبقت است هم نشانه سلام و علیک و مصافحه و جشن و سرور. هم نشانه زور گویی و تهدید و دشناام و زمان و مکان هم فیشاستند. نزدیک است خوابم ببرد که چنان تفت و بوبی بر میخیزد که انگار میان مستراح هستم. شبشه را میکشایم تا هوا صاف شود که حکمی را میشنوم «آقا شبشه را بیند» هر کس سلیقه بی دارد و جای دعوا نیست و سفر دخواه که آرزو داری برو تکسی بگیرا دراول به نظرم همه چیز غیر طبیعی می آید. اما بعد ها کم کم عادت میکنم و مشکل حل میشود.

پس از لحظه های دراز، اشده گرمی بر سر و گردنم تابیدن میگیرد و نسیم جانبخشی خواب مرا آشفته میکند. لرزش انگشتانی را روی پیشانیم احساس میکنم. چشمانم را که میکشایم می بینم که سپیده دمیده است.



صبح روز چهار شنبه ۱۷ سپتامبر به مشهد میرسم. مشهد شهریست به وسعت ۲۷۴۷۸ کیلومتر مربع. در احصائیه سال ۱۳۶۱ دش ۱۳۸۷۸۸۴ نفر جمعیت داشته. سلسله کوههای هزار مسجد و بیتلود شرق و غرب آن را احاطه کرده. در مشهد دریایی نمی بینم. امسال خشکسالی است و قطره بارانی نمیبارد. شنیدم که سه هزار حلقه چاه در مشهد و تربت جام حفر شده. در جاهایی هم آب مورد نیاز کشاورزی توسط قنوات تامین میشود. جاده ها و بازارها نیکو و پاکیزه و هر طعام و میوه و ماکولی که در کابل و پشاور دیده ام همه موجود اند و گاهی بهتر و بیشتر. در مشهد خوشبازی داریم. نامش سید عباس موسوی. دوست قدیم و ندیم. به زحمت منزلش را میبایم. حوالی کوچکی در محله علیمردانی. سراسر از سمنت و خشت و فلز. زینه و دهليزی و مهمانخانه بی. یکی دو متر از زمین بلند تر. دیوارها آبی و سفید. قالینهای ماشینی سرخ و سفید و محذه های خرد و بزرگ. دیوارهای مهمانخانه را چند قاب و تصویر حرم امام رضا و گل و بلبل آراسته. اتاق اندرونی و حمام و آشپزخانه بی. آقای موسوی اینک صاحب فرزندان و وحید الله از همه بزرگتر و رشدتر و دخترک هفت هشت ساله شوخ و شیطان و شیرین زیان. عروسک باز. مرا که می بینند و می شناسند، پیرامونم حلقه میزند

و چه شر و شعفی. چند ساجق را از جیبم میکشم و به فوزیه میبخشم. خیلی زود با هم انس میگیریم. فوزیه همه حرکات مرا میپاید. من کودک را دوست دارم و از پاکی و صفائی روحشان لذت میبرم. هر روزه مدتی از وقت را با او صرف میکنم. برای من که سالهای کودکی و جوانی را پشت سر گذاشته ام، هنوز که هنوز است چند عکس دوران کودکیم چیز های زیادی را در من زنده میکنند. تا چند سال پیش که در کابل بودم هنوز کتابچه رسامی صنف سوم مکتبم را داشتم، کتابچه خاطرات دوران مکتب ابتدایی را همه جایا خود میبردم و برگهای گلاب آن هنوز سر جایش بود. تسله هایی را که سالهای سال نگهداشته بودم، برای من بسیار عزیز بودند. و حیدالله آهسته میخندد. خیلی خجالتی و محجوب است. چهره اش به همایون میماند و قدش هم. یکی در جمله که میگوید باز سرش را خم میکند و فکر میکنم که در ذهنش مشغول ساختن جمله دیگریست. پسانتر چایی و حمامی و استراحتی و ناهاری.

پس تیچی و ماشینی می آورند و محاسن مبارک را دستی میزنم، کار استن سرو زیبراستن است و قش در آبینه به چهره خود مینگرم، راضیم، پس آدمی این حق را هم دارد که به قیافه خود دستی بزندا



مشهد شهر امام رضاست. امام در آن تسلط بیچون و چرایی دارد. فیتوان از پیشینه، آستان قدس رضوی چشم پوشید و راویان و محققان روایت میکنند که حضرت علی بن موسی الرضا، امام هشتم شیعیان روز یازدهم ذیقعده سال ۱۴۸ هجری، ۷۶۵ میلادی در مدینه متولد شد. سالی پس از زندانی شدن و شهادت امام موسی کاظم به مسافرت رسالت آمیز خود به گوشه و کنار خراسان وقت پرداخت. پلیختی های بشر را آزمود. عملاً در زندگی زجر کشید و در جهت پسند و توسعه تشیع کوشید. پیروان امام رضا معتقد اند، وی را به خاطر رسالت مذهبیش در ۲۱ رمضان سال ۲۰ هجری، ۸۱۷ میلادی در زندان مامون مسموم و شهید کردند. امام میتوانست شفاعت بطلبد. دست کم میتوانست مخالفت نکند و جان خویش را نجات بدهد ولی اگر چنین میکرد، دیگر امام نبود. امام رضا به وجودان و به حق و حقیقت بیشتر از جان خود ارج نهاد. او یگانه امامی نیست که راه را تا پایان تlux آن پیموده است.

امام رضا را در بقעה هارونی نزدیک به ضلع غربی بقעה بالای سر قبر هارون الرشید به خاک سپردند. بقעה هارونی در خانه و باغ حمید الدین قحطبه، طانی حاکم طوس به دستور مامون عباسی (۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری) برای آرامگاه پدرش هارون ساخته



شده و در قریب سناباد طابران طوس کهن واقع بود و پس از آن که مدفن حضرت رضا گشت به مشهد شهرت یافت.

در زمان دیلمیان در تزئین آن کوششها بی به عمل آمده است. گفته اند که ناصر الدین سبکتگین (۳۶۶ تا ۳۸۷ هجری) بقעה را از راه تعصیب خراب کرد. چنانکه از بنای عهد مأمون فقط اندکی بیش از دو متر دیوار های آن بر جای ماند. تا این که سلطان محمود غزنوی (۳۸۷ تا ۴۲۱ ه) در خواب مورد خطاب و عتاب حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب قرار گرفت «تا چند این چنین خواهد ماند» «الی متى هذا» و سلطان دانست که مقصد حضرت، چگونگی بقעה حضرت رضاست و دستور تجدید و بازسازی داد سوری بن معتز حاکم وقت نیشاپور در آن مناره ای بنا کرد (همین مناره اکنون بر فراز ایوان طلای صحن کهنه نزدیک گنبد قرار دارد) و بعد آن را با خشتهای زرین و تزئینات و اضافات دیگر آراست و دیهی بزرگ و آبادان بر آن وقف نمود.

بر اثر حمله غزان در سال ۵۴۸ هجری حرم صدمه فراوان دید و چند سال بعد شرف الدین ابو طاهر بن سعد بن علی قمی به هزینه شخصی خود یا به وکالت سلطان سنجیر سلجوقی (۵۱۱ تا ۵۵۷ هجری) آن را تعمیر و احیا نمود و نیز در اواخر عهد سلجوقیان زمرد ملک فرزند خواهرزاده سلطان سنجیر، حرم را با کاشیهای نفیس هشت ضلعی و شش ضلعی رنگین و ستاره یی آراست. صدمه ها و ویرانیهای حاصل از فاجعه مغول دامنگیر آستان

قلس رضوی هم شد و بر اثر بورش تولی خان شهر مشهد و بارگاه امام هشتم آسیب فراوان دید. سپس در مرحله اول غازان خان کنبد را بنیاد نهاد و پس از او سلطان محمد خدا بنده ملقب به البایتو بهادر شهر یار شیعی مذهب مغول (۷۱۶ تا ۷۰۳ هجری) به تعمیر آن همت گمارد.

ابن بطوطه (قاضی شمس الدین محمد) جهانگرد معروف مغربی که در سال ۷۲۴ هجری از راه جام به طوس آمده است، مینویسد «در مشهد مکرم قبیه عظیمی است در داخل زاویه و در جنب آن مدرسه و مسجدیست که همه از اینیه عالیه مطیب‌رude است. دیوارهای این اینیه را با خشت کاشانی مزین کرده و بر روی مرقد حضرت رضا صندوق چوبی نصب شده و بر روی صندوق صفحات نقره کوبیده اند و قندیلهای نقره بالای مرقد آویخته و آستانه در قبیه نیز نقره است و بر در مزبور پرده بی از پارچه حریر مذهب مشاهده می‌شود و انواع فرشها در قبیه گسترشده اند و در برای بر مرقد حضرت رضا قبر هارون الرشید است که بر روی آن نیز صندوقی نصب شده و شمعدانها روی آن گذاشته اند».

در عهد جانشینان امیر تیمور بنای مهم و قابل توجه در جوانب حرم مطهر و متصل به آن افزوده گشت و غیر از مسجد بالا سر و راهروهای آن نشانه بی از بنای مورد ذکر ابن بطوطه باقی نماند. مسجد گوهر شاد که در حقیقت صحن چنوبی حرم است به همت گوهر شاد آغا همسر شاهزاده تیموری در سال ۸۲۱ هجری

اعمار شده است و مقارن با ساختمان آن چند بنای مهم دیگر هم متصل به جانب غربی دارالسیاده و مدرسه دیگر به نام مدرسه دو در به سال ۸۴۳ هجری در زمان شاهرخ تیموری (همسر گوهر شاد آغا) در جانب غربی و رو بروی مدرسه پریزاد ساخته شد.

بنای اصلی و نخستین ایوان طلای صحن کهنه هم از آثار اواخر دوران تیموری بوده بانی آن امیر علی شیر نوایی وزیر سلطان حسین بایقرا (۸۷۸ تا ۹۱۲ هجری) است و صحن کهنه در آن هنگام به وسعت کنونی نبوده و در زمان شاه عباس بابزرگ کردن صحن در وسط واقع گشته است. فعالیتهای آبادانی عهد تیموری تا پایان آن دوره ادامه داشته است.

شاه طهمسا سب اول مناره نزدیک گنبد را مرمت و طلا کاری نمود و در سال ۹۳۲ هجری گنبد رضوی را که با کاشیهای نقیس مزین بود بدون آن که در اصل بنا تغییری پدهد با خشتهای طلا (به جای پوشش کاشی) بیار است. اما طولی نکشید که در فتنه از بک عبدالالمونن خان ضمن تاراج نفایس آستانه، خشتهای طلای گنبد گلسته (مناره) را فرو ریخته، طلای آنها را به مصرف رسانید. در سال ۱۰۱۰ هجری مطابق ۱۶۰۱ میلادی که شاه عباس کبیر پیاده از اصفهان به مشهد آمد، طلا کاری گنبد را تجدید نمود و در دوران او آثار مهم و فراوان در مجموعه آستان رضوی به وجود آمد.

بنای مهم دیگر دوران صفوی رواق بزرگ جانب شرقی حرم

مطهر به نام گنبد حاتم خانی است که به همت حاتم خان (حاتم بیگ اردو بادی تبریزی اعتماد الدوله، وزیر شاه عباس) ساخته شده است. گنبد نامبرده از نظر چگونگی مقرنس کاری، معرض کاشی در سقف مستطیل شکل آن و به اصطلاح استادان معمار، طاق خوانچه یی، جنبه هنری ویژه به خود دارد. پس از کشته شدن نادرشاه افشار هنگام کشمکش مدعيان سلطنت به وسیله نادر میرزا نوه او جواهر آن به یغمارفت.

پس از انقراض سلسله صفویه نوبت به آثاری میرسد که به وسیله نادرشاه افشار در مجموعه اینیه آستان قدس رضوی انجام پذیرفته است. بر دیوار جنوب ایوان طلای صحن کهنه قصیده مفصلی برخشت‌های مطلا نوشته شده است که میرساند تعمیر و طلا کاری ایوان نامبرده به وسیله نادرشاه انجام گرفته، مناره بالای همان ایوان هم در زمان نادرشاه افشار مجدداً طلا کاری شده، ساختمان مناره ایوان شمالی و تذهیب آن نیز از آثار نادرشاه افشار است.

در دوران قاجاریه آثار دیگری در مجموعه آستان قدس رضوی ساخته و پرداخته شده است. مهمترین آنها صحن نو در جانب شرقی حرم است که در زمان سلطنت فتحعلی شاه در سال ۱۲۳۳ هجری احداث گردید و کاشیکاری آن ۲۷ تا ۳۰ سال پس از آن هنگام، در زمان محمد شاه به کوشش حاج میرزا موسی خان فراهانی (برادر میرزا ابوالقاسم قایم مقام فراهانی) تولیت وقت

آستان قدس صورت گرفت و طلا کاری ایوان آن در سال ۱۲۸۲ هجری به دستور ناصر الدین شاه به وسیله میر سید محمد حسین عضدالملک قزوینی متولی باشی آستان قدس از محل در امد موقوفات آستانه المجام پذیرفت. در زمان محمد شاه قاجار رواق دارالسعاده اعمار شد. رواق مذکور از نظر وسعت و پوشش بزرگ گنبدی ویزدی بندی و آینه کاری از آثار پرشکوه آستان قدس رضوی شمرده میشود. نام محمد شاه قاجار، ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه بر لوحة های کاشی و مرمری و کتیبه های متفرق، حکایت از تعمیر و تنظیف اینه آستان قدس مینماید.

رضاخان پهلوی حین سفر به مشهد در سال ۱۳۰۷ خورشیدی، دستور احداث فلکه بی را در گردآگرد مجموعه نامبرده صادر نمود و بنای سه طبقه بی کتابخانه و موزه در قسمت شمالی اعمار شد. در زمان محمد رضا شاه پهلوی رواههای کوچک غیر مهم و دیوار های سبیر خشتمی واقع در بعضی از جوانب حرم یا در کنار رواههای بزرگ را برهم زدند و با بهره مندی از فضای آن، رواههای بزرگ و وسیع دیگر را اعمار کردند. فلکه پیشین را تا شعاع ۳۲۰ متر (از نوک گند مطهر) گسترشند و غیر از ساختمانهای متعلق به مجموعه آستان قدس و چند بنای تاریخی متصل و مجاور به آن باقی ساختمانها را به هر صورت که بود (اعم از زیبا و زشت و تاریخی و غیر تاریخی) بر چیدند و محل آنها را به فضای سبز تبدیل نمودند.

در زمان رضا شاه به گوشش و هزینه شادروان  
حسین مجار باشی زنجانی صندوقی تهیه شده پرروی مرقد  
حسب گردیده است.

□

نزدیک عصر با آقای موسوی پیاده حرکت میکینم به سوی  
حرم. هنوز نرسیده ایم که بانگ اذان عشا طنین میافکند. حرم  
عجب چراغان است. گنبد ها و گلستانه ها و دروازه ها و رواقهای  
طلایی درخشنان چشم آدم را خیره میکند. آدم باید بپاید و به چشم  
سر جلال مذهب را ببیند و شنیدن کی بود مانند دیدن. خود را  
جزئی از کل میدانم و حرم امام تمحصی به افانها میبخشد و فارغ  
البال گشتنی و سختگیری در آن راهی ندارد.

زواران دسته دسته و گروه گروه پیرامون حرم قدم میزنند. یا  
نشسته اند. بعضیها با خانوار ودم و دستگاه و فرش و ظرف و  
کمپلها. ذکر گویان و دعا خوانان. نزدیک یکی از دروازه ها  
تلاشی مختصری و کامره عکاسی اجازه نیست. من و موسوی  
میگذریم. موسوی میگرید «سابق تلاشی نبود. پس از انفجار  
چند سال پیش تلاشی میکنند.» از دروازه که میگذرم می بینم که  
جانیست و همه جا صف ناز گزاران به هم چسبیده و فشرده.  
بسیاریها با تسبیح و مهر و سجاده. از همانهایی که در پیرامون  
حرم دیده ام. در صنی جاباز میکنیم. ناز چند دقیقه طول میکشد

و تشهید و سلامش زانوانم را خسته میکند. پس از «السلام عليك» غاز گزاران متفرق میگردند و بوسه در و دیوار حرم و تقرب جست و توبه و طلب آمرزش. امیدوارند دعا های شان قبول افتد و گشایشی رخ دهد. دختر جوانی زنجیر دروازه را محکم گرفته و چه گریه پرسوزی. دست از گریه که بر میدارد، نویت مادرش میرسد که بار دلش را خالی کند. پدر مشغول دعاست. بسیاری مردم معتقدند دعا مشکل گشاست و نباید کسی به خود حق بدهد که معتقدات دیگران را خرافات بنامد. از روی سنگهای اشک آلود میگذرد.

پیرامون حرم کسانی هستند که بخت و طالع زواران را بافال ورق و پرنده های محکوم در قفس پیشگویی میکنند. کف دستشان را میخواهند. رمال اند و فالبین. حتی سیاستمدارانی را دیده ام که با طالع بینان مشورت کرده اند. نمیخواهم به هیچیک آنان مراجعه کنم. فالگیران در صدد پیش بینی چیزی هستند که در حقیقت قابل پیش بینی نیست. دعاوی و طلب آمرزشی و دوباره برگشتن. موسوی میگوید «به فرصت ببینید. دیدن حرم چند ساعت وقت میخواهد»

صبح روز دیگر در دهليز خانه صدای یا الله یا الله و سرفه ها و گلو صاف کردنها می پیچد. معلوم میشود که دوست محترمی می آید. بلی آقای سید اسحاق شجاعی است. دوستی چندین ساله داریم و نامه پرآگنی و آثار یکدیگر را میخوانیم، اما بار نخست

است که از نزدیک ایشان را می بینم. مصافحه و معانقه و تعارفات زیاد. آقای شجاعی پخته سال مینماید. موهای تیره کوتاه و آراسته اش چهره گرد و گوشتی او را پرتر جلوه میدهد. دهان تنگ و چشمان بزرگ و میشی کم رنگ دارد. قدش متوسط و کمی چاق است. از خوشی در لباس خود جانشیشون. شجاعی مردی به نظر میرسد ساده و صمیمی و مهربان و جذاب. وی که نویسنده است و در محیط مذهبی و حوزه بی پرورش یافته واسطه‌وره انقلاب اسلامی او را سالها با خود کشانده و پژواک نیرومند آن را میتوان درسیاری از داستانهای «سالهای بزخ و باد» به وضوح دریافت، اینک در عرصه سیاست احساس ناراحتی و قید و فشار میکند و تمايل چندانی ندارد به این که خود را با قام رشته‌های روح به سیاست خاصی مقید کند. اگر هم بخواهد تازه نمیداند که این کار را چگونه به انجام رساند.

ساعتی بعد حرکت میکنیم به سوی حرم. اول گشتنی پیرامون حرم میزnim. آنچه از همه بیشتر در شهر های ایران جلب توجه میکند، کثرت تصاویر رهبران جمهوری اسلامی در شهر ها و محلات مهم است. در پیرامون حرم امام رضا تصاویر بزرگی از آیت الله خمینی و آیت الله خامنه بی و بیشتر باهم. «امام» را تنها نمیگذارند و شاید مصلحت همینطور ایجاد کند. گنبدی زیر نگاهم جان میگیرد. دوری میزnim و از در طلایی جنوب حرم به درون میرویم. گنبد طلای آستان قدس رضوی که در زمان شاه

عباس صفوی ساخته شده با گلسته ها و دیوار های کاشی هفت رنگ مقرنس و آئینه کاری و سنگ های مرمر و کتیبه ها جلوه و عظمت به خصوصی دارد. روی در ها را طلا گرفته نقشهای بسیار در آن کرده. در گاهی عظیم است. و په تکلیف ساخته اند. همه جاشسته و رُفته و خیره کننده. آقای شجاعی مرا به صحن مسجد گوهر شاد که در حقیقت حکم صحن جنوی حرم امام را دارد، رهنمایی میکنند. مسجد نامبرده در قرن نهم هجری (حدود سال ۸۲۱ ه) ساخته شده و چه از دحامی. بیشتر زنها اند و هر دسته بی را مردان و جوانان همراهی یا محافظت میکنند. و در تنگهای دهليزی حلقه ام میکنند و دقایقی میکنند تا حصار را می شکنم.

گوهر شاد بیکم دختر امیر غیاث الدین ترخان زنی بوده، منبع خیرات و مبرات و مشیر و مشار شوهرش شاهرخ میرزا. در آبادانی قلمروش بسیار کوشیده و دخالتی آشکار در همه امور داشته است. کتیبه مسجد گوهر شاد به خط باستانفر پرسش است. در کتیبه نام معمار این بنای مشهور، قوام الدین شیرازی آمده است. کتیبه های دیگر مسجد نشان میدهند که در سده های یازدهم و دوازدهم و سیزدهم هجری نیز تعمیراتی والحقاتی و تزئیناتی صورت گرفته است. این مسجد با دو مناره بدیع، ایوان بلند و گنبدی پیازی شکل که با کاشی کاری تزئین شده از زیباترین شاهکارهای معماری و کاشیکاری به شمار میرود. مسجد

دیگر گوهر شاد در هرات است که او خود توفیق اکمال آن را نیافت. گویا پس از مرگ وی سلطان حسین با یقرا اumar و تزئین آن را به پایان برده است.

در مسجد گوهر شاد در مشهد بهترین کاشی و از همان نوعی که در هرات و مزار شاه اولیا در بلخ دیده ام، کار گرفته شده، بیشتر سفید و آسمانی و فقط کمی سرد و غیر براق. گوهر شاد زنی بوده صاحب نفوذ. عنایت او به هنرمندان و اهل فضل برس زیانه است و دیدارش با ندیمه های جوانش از مسجد گوهر شاد هرات که همه را به کام رساند و نیک بخت گردانید، خیلی ها مشهور است. سر انجام این زن ستوده خصال در سال ۸۶۱ قمری در اثر تبانی و دسایس در باریان به فرمان ابوسعید گورکانی به قتل رسید. دعایی در حق این خاتون نیکوکار میکنم و میگذرم به صحن عتیق که جایی بازوفراخ و به صورت صحن چهار ایوانی است. دو گلدهسته مظللا شکوه و جلال خاصی بخشیده است. بر بالای ایوان غربی برج نقاره خانه دیده میشود و بر بالای ایوان شرقی برج ساعت را ساخته اند. از بلند گو آگهی های مفقودی و پیدا شدن کودکان و اموال و اجناس و اسناد پخش میشود. و توصیه هایی که «مواظب اسناد و پول و اثایه تان باشید ...» یعنی که اینجا هم رخنه کرده اند. زواران جای خالی نگذاشته اند و ذکر و دعا و مناجات و زیارت نامه خواندن و حاجت خواستن. چه جنب و جوشی. چند نفر مدحی و روضه بی و دیگران در خود فرو

رفته. کسی را نمی بینند و لس نمیکنند و جهانی دارند. آقای شجاعی میگوید «باید ناز بخوانیم» به گوشه یی میروم دو رکعت ناز میخوانم و حاجت میخواهم. این دو رکعت ناز جزء آداب زیارت است.

عرق از سر و گردنم جاریست. از کنار پکه ها و کولر های دیواری که میگنرم، هوای سرد به سر و رویم میخورد و عجب کیفی میبخشد. انبوه زواران گاهی مرا از شجاعی جدا میکند. یکی چاق است و بدقيافه و راهم را تقریباً ساخته. دهلیز فرش مرمر ملون همچون شیشه صاف و لفزان. انگار به دست زمانه و نسلهای زواران امام صیقل یافته اند. خادمان جداگانه ایستاده اند هم آماده خدمت و هم مامور نظم و نسق. زواران در هر گوش زانو زده اند. قرآن تلاوت میکنند و با افروختن شمعی و بستن دخیلی امام رضا را وسیله توسل به معبد شان قرار میدهند. اصولاً دست یافتن به دامان بزدگان و تکیه کردن به نیروی مادی یا معنوی قدرت مندان همیشه از لحتیا جات طبیعی بشر و از خصایل فطیی آدمیزاد بوده است. درد مندان و حاجیمندان، دنیال شخصی و مرجعی میگردد که بتواند چاچتشان را بر آرد. یا از نگرانی خلاصشان نماید و مردمی که پایند منهباً اند قبل از هر کجا و پیش از هر چیز، سراغ بزدگان دین شان میروند. لذا معابد و پرستشگاهها و زیارتگاهها علاوه بر محل راز و نیاز به درگاه خداوند، از قدیمیترین ایام برای توسیل و استغاثه صاحیان حاجت مورد توجه

فراوان مردم متدين بوده است. زنجير هايي که به درب زيارت سخى و ابوالفضل در كابل مى بستند و ميخهایي که بر در و دیوار زيارتها میکويندند. ياتکه هاو دستمالهای سرخ و سبزی که در علمهای زيارتها و حتى درختان کهن سال خصوصاً چنار هاي قدیمی می بستند همه از شیوه های گوناگون توسل به معبد شمرده میشوند. يا دم می آيد که زن حاجی کوچه ما چند تار موی يگانه پرسش را تا هفت ساله گی او کوتاه نمیکرد. و وقتی کوتاه کرد، هموزن آن نقره خريد و وقف زيارت حضرت ابوالفضل در مرادخانی غود.

سر انجام به ضریع مبارک نزدیک میشویم. ضریع تازه ساز به فرمان محمد رضا شاه پهلوی در سال ۱۳۳۵ خورشیدی ساخته و نصب شده و در ساخت آن فولاد و فلز بصورت ریخته گری با صفحه های زرین و سیمین و میناکاری به کار رفته است. در طرهای بالای آن ترکیب مقدس الله اکبر تکرار گشته و قسمتهای مختلف ضریع را با طرحهای گل و بوته و هنرهای ظریف و چند شاخه گل سرخ و سفید تازه و معطر آراسته اند. باشجاعی ایستاده ایم و چیز هایی را در دل میخوانیم. شاید دعا و طلب آمرزش و ... صدای همه زایران می آید و من مخاطب تنهای امام و آیات مبارک و نقشهای ضریع رمز پاک محو شدن را به من می آموزد. ضریع امام دور از دست. ای بالا، من خسته ام. گه گاه شورم بخش. نیرویم ارزانی بفرما. شاید در این گردهم سواری

باشد ... گامی چند همراه او میروم. غمپرسم و غمیدانم به کجا و از همه چیز رها میشوم و کار من نیست که از همه چیز سردر آورم. پس زندگی خالی نیست. امام هست. ایمان هست. گنهکارم و لیکن خوش نصیبم. امالختی بعد برابر ضریع و همی گریبانگیرم میشود. در همه لحظه های زندگیم محرابی و جود داشت و همه رویا هایم در محرابی خاک و خاکستر شده است. خود را آشفته میباشم. پرسشی در ذهنم جان میگیرد: چرا آمده ام؟ چشمانم را که میگشایم، خودم را در ازدحام حرم ازیاد میبرم و کم میکنم. من خلعتی و توشه عقبای مادرم را در دست دارم و مکلفم آن را تبرک کنم. بازور و فشار به ضریع نزدیک و نزدیکتر میگردم. اما ازدحام و فشار مانع است. هر چه میکوشم و عرق میریزم، غمیشود که غمیشود و دستانم هنوز با صفحه های زرین و سیمین و پرتلالو ضریع چند وجب فاصله دارد. کم است کرتیم از جانم براید و دستی تا نزدیک جیبم رسیده است. به کلی گیج شده ام و هیچ منظور را نمی فهمم. باید مواظب باشم به خصوص با این از دحامی که دور و بر ضریع است. اگر خدای نکرده جیبم را پاک خالی کنند، چه خاکی به سرم بیریزم. هراس از «جیب بر» یک دم مرارها نمیگردد. ناگهان توصیه های بلند گوی حرم یادم می آید. خود را به نزدیک آقای شجاعی میرسانم و کرتیم را با اسناد و پاسپورت و مقداری پول به اوتسیلیم میکنم و خود را برای مصافی که در پیش رو دارم آمده میسازم. این بار خود را در جریانی قرار میدهم و فشار

گروهی مرا چون خس و خاشاکی به پیش میراند. تقلای بیشترم نتیجه میبخشد و نوک انگشتانم به ضرب مبارک میرسد. دستها و انگشتانم میلرزند و خلعتی را چندین بار به زروسیم ضرب میمالم. راستش را بخواهید به ضرب دستم میرسد اما سر و رویم نه. نمیدانم زورم نمیرسد. یا امام غیبواهد. یا نمیمانند. یا ایمانش نیست و خلاصه نمیشود که نمیشود. اما در و پنجه و دیوار حرم را نمیبوسم. فکر میکنم شرعی نیست. یاریانشمارند. یا نمیخواهم همنگ جماعت باشم و تیشه معاندان دسته یابد. یا شجاعی از دور نظاره کند و خنده معنی داری برلب یعنی که «به چشم کی خاک میپاشد» غافل از این که نه مساله خاکپاشی است نه (کلکی) در کار است و صنی ما در هستم. سفارشی شده که ناچار بدان باید عمل کنم ...

فاتح و مغورو و نفس زنان به نزدیک آقای شجاعی برمیگردم. دانه های عرق از پیشانی بر افروخته ام میجوشند. پس از درود بر رفته گان و مانده گان و آینده گان دویاره از راهی که آمده بودیم بر میگردیم. اول کفش خانه. سپس به سوی جوض طلا میرویم. به زحمت خود را نزدیک میکنم. عرق از سر و رویم جاریست. جدال برای بدست آوردن یک جام کلمه دار آب ادامه دارد. جوان و نوجوان کشمکش بیشتری دارند. زوار «قلدری» ایستاده و دم را- هم را سد کرده است. سر الخجام چند جرعه آب مینوشم. چه آبی. از آب همه جا خوشیتر و پاکتر و نمیدانم از کجا هی آید. و لعنتی بر

منبری نشسته و مجلس وعظی برای عوام الناس دایر کرده و همه اش اندر باب فضایل نماز و روزه. به احکام وضو که میرسد سخنانش همانند توضیح المسایل خشک و دقیق است و گفته های زنده یاد جلال آل احمد را به یاد می آورد «آخر تا کی مذهب را به دسته آفتابه بست و در حوزه نجس و پاکی محصورش کرد ...» به فاصله نزدیکی دسته سینه زنی. همه سیاه پوش و شال سبزی برگردن بسته. شاید سید باشد و «آقا». سرود منهی میخوانند « رضا جان، رضا جان، خامنه بی را نگهدار» و با دست پرسنده میزنند و شعار های «الله اکبر، خامنه بی رهبر - مرگ بر ضد ولایت فقیه - مرگ بر اسرائیل - مرگ بر لمبیکا» را سر میدهند. دهانها کف کرده و مشتها گرده بسته. از همان دسته هاست ولابد در جایی آموخته. بیشتر شان مردان چوان. چند نو جوان و دوشه پیر مرد. غمیدانم این غایشی است برای زواوان یا محکم کاری. بعضی از مسایل درنظرم گیج گشته و حتی اسرار آمیز است. اما لحظات که میگذرند بدانها خوبیکنم و هیچ چیز حیرانم نمیکند.

گوشه دیگر جوانی و سروصدا و حرکات عجیب و غریبی. دهان کف آلود و رگهای گردن متورم. چیز هایی میخواهند که به حافظه سپردنیش دشوار مینساید. شاید دور فکر عروفان یا ذکر و سخای است. شجاعی می بینند و میگذرد. مردمانه سالی میخندند و میگویند «به سریش زده استه» و لستی به قیافه و سر

وضعش هیچ نمیخواند. هجوم مردم بسیار است اما همه جا پاک و ستره. همه چیز به قاعده و نظافت جزء ایمان است. در هر قدم و در هر وجبی خادمان با وسوسات قام مواطن اند، تا چیزی بر صحنه نیفتند و حرم مطهر را نجس نکند.

مردم نشسته اند. یا گردانگرد صحنه میگردند. یا در و دیوار حرم را میبوسند. زواران پاکستانی و افغانی از لباسهای شان شناخته میشوند و جنب و جوش بیشتری دارند. گاهی امر و نهی پاسداران و خادمان سبب میشود که چند لحظه درنگ کنیم. اما بد رفتاری و ضرب و شتمی در کار نیست. از سخنان آقای شجاعی در میباشم که اکنون صحنه های حرم را، صحنه امام خمینی، صحنه جمهوری اسلامی، صحنه قلس، صحنه عتیق و صحنه آزادی نامگذاری کرده اند.

بیرون حرم پیر مردی تک و تنها در گنج دیوار نشسته است. لباس ژنده به تن دارد و رنگ پریده و بیمار مینماید. وقتی از پهلویش میگذرم، پیر مرد از خریطه کوچکی تصویری را میکشد و به سوی من پیش میکند «تصویر حرم امام رضاست، نمیگیرید» جیبها یم را میکاوم و پولی را میکشم «چند است» «صد تومان» صد تومانی را به پیر مرد میدهم و تصویر را میستانم. پیرامون حرم گدانگی بنیم. میگویند نیست و اگر پیدا شودهم نمیگذارند.

گردانگرد حرم هنوز پیراسته و پالوده نشده و عناصر بنا ترکیب و انسجام لازمش را نیافته است و گاهی آراستن بیش از حد

پوشش و مستوری می‌آورد و از خوش منظری و دلبازی می‌کاهد. کتابخانه و موزه در بنای پنج طبقه بی‌قرار دارد که دو طبقه آن پایین تراز کف زمین است. در منزل زیرین محل خزانه آستان قدس و گنجینه کتابهای خطی و بخشی از نمایشگاه است. در منزل همکف تالار موزه قرار دارد. در سایر طبقات تالار قرائت خانه و تاسیسات اداری و فنی و عکاسی و تختنیکی و این گونه نیاز‌ها است.

روی‌هر فته مجموعه بناهای آستان قدس رضوی و گنجینه‌های گوناگون آن نمودار ایمان و اخلاص و فرهنگ و هنر و اندیشه‌های معنوی امراء و حکام تا مردم عادی و بسیاری دانشمندان و هنرمندان خراسان و ایران امروز است که پدیده تا بنان بی‌مانندی را به وجود آورده‌اند.

آقای شجاعی مرا به سوی مهمان سرا می‌کشاند. و از ثقات شنیده‌ام که آستان قدس رضوی از چشمه خیرات و نذورات همه روزه خوان می‌گستراند. سه صد گوسفند می‌کشد و عوام و خواص را بر سفره و احدي بار میدهد. هوس می‌کنم که ببینم و بچشم. در دفتر مهمان سرا به ما می‌گویند «کارت مهمان سرا از پنج تا پنج و نیم عصر توزیع می‌شود» و از نذر امام محروم می‌شویم. یا سفره پاک امام جای مناسبی برای آدم شکمباره بی‌چون من نیست. دیده می‌شود که برای رتق و فتق امور تشکیلاتی وجود دارد و سازمانی. شاید عریض و طویل هم باشد. و حتما هست و رسیدگی

به امور حرم و این همه زواران کار ساده بی نیست. لشکری میخواهد و ساز و برگی تا نظم و نسقی پیاده کنی رئیس آستان قدس رضوی آیت الله طبسی است و کار گزاران و خادمان فراوان دارد. امام رضا را اوقاف بیشمار است. دهها و مستغلات و زر و زیور و نذور در مشهد و در تمام ایران و چنان اشرافیتی که گمان نمیبرم سایر ایمه در بقیع و مدینه داشته باشند.

در کودکی شنیده و آموخته بودم که امام رضای غریب. شاید آنها خود را با این فکر دلداری داده پاشند که این احتمالاً بهترین راه حل کل مساله فقر است. پسانتر که چشم و گوشم شروع کردند به بازشدن، اندیشه تازه بی به سرم زد: غریب یعنی دور از وطن، بیگانه و اکنون که ابهت حرم را دیدم و لشکر عظیم زایرانش را، دریاره چیزی از ژرفنای نهادم به صدا درمی آید و آن امام شکفت آفرین است.

یک طرف حرم را ویران کرده اند و به جایش عمارتهای چند طبقه بی کانکرتیی زیر ساختمان است. خدا کند کاری کنند که با سایر عمارتات بخواند.

بیرون از حرم از خودم خجالت میکشم. به نظر میرسد که کردارم دگرگون نشده است و سخن ملکوتی مولانا بلغ را به یاد می آورم:

ای قوم به حج رفته کجا بیهد، کجا باید  
معشوق همینجاست، بیا بیهد، بیا باید

مشوق تو همسایه دیوار به دیوار  
 در پادیه سرگشته شما در چه هوا بید  
 گر صورت بی صورت مشوق ببینید  
 هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید

داخل بازار که میشویم، شجاعی به شوخی میگوید «زوار آقا  
 ناهار نخوریم» پیرامون حرم تا دلت بخواهد دکان و مسافر خانه و  
 هتلی و کبابی، بازار و بازار، چقدر زیاد، فروشندگان ثابت و  
 سیار، بسیاریها چیزی میخرند یا میفروشنند، عقیق و فیروزه و  
 تسبیع و سجاده، تربیت کریلا، لباس زنانه و مردانه، کیسه و شامپو  
 و عطر و صابون، هر سو بساط پهن شده و چه چیز ها که نیست.  
 امتعه سر ایران را می آرند به مشهد، زواران زیاد اند از  
 داخل و خارج کشور، بازار تا بخواهی گرم است و هر چیزیکه  
 بخواهی موجود، در جایی بوی کباب به دماغم میخورد، رستورانی  
 و بر شیشه اش انواع غذا ها و قیمت ها، میرویم و سفارش چلو  
 کباب میدهیم، در پتنوس برنج سفید و چند تکه گوشت کوپیده و  
 بادنجان رومی کباب شده می آورند، فانتا و ماست و ترکاری هم  
 علاوه، هر چند برنج آن کم روغن است و مانند پلو علیام خدره  
 صاف و دم نشده، اما لذت و عطر کباب مزه اش را دو چند  
 ساخته، رستوران آینه کاریست و پاکیزه و همه جایش بل میزند،  
 پیشخدمتان لباس سفید به تن کرده و در خدمت مشتریان و نظم و

سر رشته بی. از روزی که به ایران آمده ام با وجود تبدیلی محیط و آب و هوا، دستگاه گوارشی خوب کارمیکند واوضاع بسامان است.

حضور زنان و دختران در شهر چشمگیر است. چند برابر پشاور و اسلام آباد و کویته. کابل که محرم میخواهد و جواز شرعی و چادری. خطر شلاق است و کیبل کاری. اما این گروه عظیم زنان مشهد همه سرتاپای شان را با چادر و مقنعه سیاه پیچیده اند و به شهر رنگینی و طراوت چندانی نمی بخشنند.

خیلی باید خدای نکرده چشم پاره و پررو ~~پنهانی~~ تا تفاوت شن و سال و کیفیت زیبایی را کشف کنی، عجیب اینجاست که بیشتر زنها عینک به چشم زده اند. پرس و جو که میکنم معلوم میشود که بیماری خاصی ندارند و بیشتر به دلیل مواظبت است یا پیروی از مد، اما بسیاریها عتیقه مانند و به شکل و شمایل بی بی مرحوم. در جاده ها مردان را با پیراهن و پتلون و دریشی می بینم. اما فرنگی مابی نه. (کراوات) نه. عرقخوری و بدمستی نه. به صورت کل زنها با حجاب و مقنعه شان با سر و وضع و لباس امروزین جوانان و مردان نمیخواند و اگر برای بعضیها طبیعی است و لازمی، از چهره بسیاریها نوعی بیزاری و ملال میبارد. عده کمی از زنان هم روسی و مانتو و مختصر آرایشی و قسمتهایی از گیسو نمایان و افشار و چه بانگ. یعنی که تخلف از حجاب اسلامی و عمل مخاطره آمیز. جمهوری اسلامی مطمئناً دشمن زن

نیست اما تصویری که از زن دارد هماهنگی چندانی با زمان معاصر ندارد. در انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ زنان در مبارزه با نظام شاهی بی اندازه فعال بودند. برای نمونه زنان پیشگام تظاهراتی بودند که رضا شاه پهلوی را مجبور کرد از کاخ تهران بگریزد. زنان ایران گذشته از حق سیاسی برابر با مردان، خواهان تغییرات در قانون ازدواج، میراث و اوضاع اجتماعی خویش بودند و هستند. در گرماگرم مبارزه از حقوق زنان بهره برداری شد. ولی به محض این که نظام تازه جا افتاد، جامعه مرد سالار پیشین باز سر بر آورد و عده بی به زن همچون «جنس دوم» مینگرند. زنان مذهبی وضع بهتری دارند. در سلسله مراتب نظام خدمت میکنند و زنی هم تا مقام معاونیت رئیس جمهوری رسیده است و با وجود این حاشیه پاک و درخشنان نظام، کابینه آقای خاتمی وزیر زن ندارد. فمینیست های غیرمذهبی موقعیت و روحیه مساعدی ندارند.

در میدان مقابله تصویر بزرگی از آیت الله خمینی. ریش سراسر سفید و بروت جو گندمی. ابروهای تیره و چشمهای تقریباً بسته که به سوی آدم نمینگرد. آبرنگ. طرف راستش تصویر آقای خامنه بی. آنسو تر تصاویر بهشتی و مطهری. در جاده و میدان دیگر تصاویری از فرماندهان و شهیدان جنگ و شهداهم خوش شانس و بد شанс دارند. تصاویر «آیات عظام» بی مناسبت و به مناسبت. میگویند در اوایل انقلاب تصاویر آیت الله طالقانی و داکتر شریعتی هم بوده اما پسانها جمع کرده اند. سراسر جاده ها

و میدانها و بولوارها و فلکه‌ها پر از تصاویر رهبران و بزرگان جمهوری اسلامی است. در حال سخترانی، در حال گفت و گو، در حال مهربانی و شفقت. با طلب، با نظامیان، با کودکان، متبع، عبوس، جدی ... دیگران یا طاغوتی اند. یا مخالفان جمهوری اسلامی و خط امام و ولایت فقیه. یالیپرال و منحرف و چه چیز های دیگر. در تصاویر و نامگذاریها نشانی از اعتدال و خویشتنداری نمی‌بینم. دار و ندار ایران بی تردید مال خودشان هست و دیگران کی هستند و سخت به خود می‌پالند. بله یک تفسیر آن چنین می‌تواند باشد و ایرانیهای چندی را دیدم که چنین می‌اندیشیدند و خودی و غیر خودی و شهر وند درجه یک و درجه دوم و ... به گوش همه آشناست و به آن خوگرفته اند. آیا این نوعی فشردن تاریخ ایران در قالب خاصی نیست و گهگاهی هم نوعی اخباری گری جدید مشاهده می‌شود. هیچ عصری را نمی‌توان مطلقاً خوب یا بد دانست. نیکی و بدی دورشته قرینه باهم است و در تاریخ سلسله دراز دارد و گاهی درهم می‌تند و بهترین سیستم جهان نیز وقتی دردست یک نفر باشد نارساییهایی پیدا می‌کند. تصاویر شهدا و فرماندهان جنگ عراق و ایران را که می‌بینم، در می‌بایم که جنگ هر چند چیز وحشتناکی است اما برای بعضیها آنقدر بد نیست. گاه صلاح در آنست که انسان مخالفان توافقند داشته باشد. هر چه آنها اصرار بورزنده با واکنش شدید تر رویه رومیشود. مثلی هست که هر چه آب به آسیاب بیشتر برینزند،

تلذیث میچرخد.

شکسپیرومیگوید:  
 دنیا همه صحنه بیست  
 و مردان و زنان بازیگران  
 به صحنه می آیند و از صحنه میروند،  
 و هر کس در عمر خود بسیار نقشها را بازی میکند.

کمرو پاهایم درد میکنند. ساعتم رامی بینم. وای از سه گذشته و ناآقت شده. باید برگردیم به خانه. روز دیگر با آقای شجاعی سری میزnim به کتابفروشیها. در هر جاده چند کتابفروشی. خرمنی از نظریات فلسفه، دانشمندان، شاعران، نویسندها. از سابق. از قرون وسطی. از دوران صفوی و قاجاری و پهلوی. جمهوری اسلامی که جای خودش را دارد. موضوع خوب، نقاشی و تصویر آرایی و کاغذ خوب. محکم و شیک و گیرا. تالیف و ترجمه. هم کتاب فرهنگی هم کتاب پولساز. بازار کتاب کودکان و نوجوانان پراست از کتابهای کارتونی، آموزشی و تربیتی. مشتریان خاصش را هم دارد. می بینم که کودکی دست مادرش را به سوی ویترینی میکشد و میگوید «مامان کتاب» و نه «شکلات یا بازیچه» افسانه ها و اسطوره های زیادی را باز سازی کرده اند. نشراغلب شان هم کودکانه شده. رساله های زیادی در باره آموزش فرایض

منهی و داستانهای امامان و پیغمبران و عاشورا و قدس. به نظر م کتاب ایران ظرفیت بین المللی شدن را دارد. بعضی از این آثار اگر به موقع ترجمه شوند، امریکا و اروپا را مات و مبهوت خواهد کرد. کتاب کالای تجاری هم است و فرهنگی هم و کسی که هزینه آن را متقبل میشود باید سود هم بر دارد. کیفیت چاپ و انتشار دل آدم را میبرد. خیلی از قافله عقیبم. از بسیاریها دل کنده نمیتوانم و حیرانم که کدامیک را بخرم. اما بضاعت چندانی نیست. چطور برم و در کجا نگهدارم. چند کتابی که در کابل داشتم، نمیدانم هیزم کدام گلخن شدند. از دیدن کتابفروشیها و کتابها لذت نمیرم و خاطرات تلخی را زنده میکنند.

لستی در جیب دارم و کاری بر عهده من که باید برای کتابخانه دفترم کتاب بخرم. چهل پنجه جلد. ادبی، تاریخی، اجتماعی و حقوقی. چندتایی هم برای خودم. یا برای همایون و دوستان. دستخالی که نباید رفت. در برابر کتابفروشی بزرگ شهر میایستم. شجاعی میگوید «داخل برویم» داخل فروشگاه قفسه های طویل و مشتمل بر چند بخش تاریخ، ادبیات، فلسفه، الهیات و ... حیرت آورند. «بامداد خمار» به چاپ پانزدهم رسیده، و آدم چه بگوید، مردم چیزی میخواهند که یکتواختن خسته کننده زندگی را درهم شکند. جوانها کتابهای مورد نظر شان را میخربند. این جوانها آینده را پیش رو دارند. همه چیز هایی که بزرگان بنانهاده اند به ارث میبرند. لست کتابها را

میلهم و چند تایی موجود است: تاریخ زیان فارسی از پرویز ناتل خانلری، صد سال داستان نویسی در ایران از حسن عابدینی، روزگاران ایران از داکتر عبدالحسین زرین کوب، شیوه های نقد ادبی از دیوید دیچز، قبض و بسط تیوریک شریعت و قصه ارباب معرفت از داکتر عبدالکریم سروش و ... از دانشنامه ادب فارسی، جلد سوم ویژه افغانستان فقط دو نسخه مانده و هر دو را میخرم. با وجودی که در این او اخر از میزان سختگیریها کاسته شده اما با آنهم آثار شاعران و نویسندهای چندی در قفسه های کتابفروشیها نیستند یا بسیار کمیاب اند. آثار صادق هدایت و صادق چویک اغلب در کنار جاده های فروش میرسند. چون یا از محیط های فساد دم میزنند. یا «ضاله و بد آموز» اند و آن سنگ صبور و تنگسیر و «کر کره بن صرصره ...» اش هم شاید خد منهب و گرچه در اصل ضد خرافات مذهبی. آثار ابراهیم گلستان، نادر نادر پور، عباس معروفی، سیاوش کسرایی رامن در هیج جا ندیدم و نیافتم، بعضی از آثار شاملو، فروغ فرخزاد، رضا براهنی بیشتر نجدی تجدید چاپ نشده و نایاب اند، چاپ نهم شازده احتجاب هفت سال است که منتظر اجازه ترخیص است. سری به اداره پست میزنیم. چه نظم و سر رشته بی. کارتهای ویژه، خدمه موظف، بسته بندی و محکم کاری و ثبت و راجستر دقیق. کیلوی هزار تومان و پنجاه فیصد تخفیف. پست کتاب از پاکستان ارزانتر است. شاید از بسیاری جاهای دیگر هم ارزانتر باشد. پست

واقع گران است. اما شاید دولت این سبسايدی را پذیرفته باشد و غیر مستقیم پول آن را بپردازد تا کتابهای ایران این سو و آن سو بگردند. در اداره پست چنان پیشامدی میکنند که آدم گرویده شان میگردد.

از کنار غرفه مجلات و روزنامه ها میگذرم. روزنامه ها و نشریه های ایران به طور مجموعی روزانه بیش از دو میلیون نسخه تیراز دارند و در یک ماه میشود حدود شصت میلیون که نزدیک است به کل جمعیت کشور. از جمله اینها را می بینم: خرداد، جبهه، کیهان، امروز، آفتاب امروز، جمهوری اسلامی، همشهری و ... روزنامه خرداد ۲۷ شهریور را میگیرم و میخوانم:

- هر کس گفت قرائت جدیدی از اسلام دارم باید توی دهانش زد و گفت خیلی بی جا کرده ای.

- آقایان میگویند سلیقه های تان را تحمیل نکنید. مگر دین سلیقه است تا ما به دیگران سلیقه مان را تحمیل نکنیم.
- ائتلاف بانیروهای ملی مذهبی ممکن نیست. ائتلاف را با جناح راست تکذیب میکنم (صبحا)

- کشیدن پای قوه قضائیه به مسایل مطبوعاتی موفقیت آمیز نبوده است (هاشمی شاهروdi)
- دستگاه قضائی نباید اجازه بدهد که هر کس قلم به دست گیرد و هر چه دلش میخواهد بنویسد.
- وزرات اطلاعات قانع شده است که باید فرا جناحی عمل کند

(عبدالکریم سروش)

در هر نشریه، اخبار و تفسیر و مقدار زیادی آگهی و تسلیت و ترجیم، گاهی هیا هویی برای هیچ. حال آن که مسایل مهم که بایست بدانها پاسخ داد زیاد اند. گاه هر کس میکوشد که ترجیمی بتراشد. یا دنبال بهانه یی میگردد. انگار تب مناظره دارد. حاکمیت دو جناح شده و محال است بیش از این ضد هم باشند ولی حق باکی است. به نظرم هر دو جناح درون حاکمیت در موردی درست میگویند و در موردی نادرست. و اندیشه های «امام خمینی» به مثابه عقل کل همه را هدایت میکنند. این قانون کل رهنمای همه است و کمتر از عقل فردی خویش بهره میگیرند. و اگر کسی جسارت به خرج میدهد و از عقل فردی خویش بهره میگیرد، دیگران بر او میتازند.

جنابی باهر چیز تازه، هر فکر تازه، هر عمل تازه، در سیاست، زندگی، دولتمردی، فرهنگ و هنر وغیره به شدت مخالفت میکند و میگوید: هیچ چیز غایتواند تغییر یابد و اساساً جمهوری اسلامی و انقلاب بهمن ۱۳۵۷ همانند خاک و هوا و آتش و آب فنا ناپذیرند و همواره دست نخورده باقی میمانند. پس درست نیست که گفته شود که همه چیز تغییر میکنند. اساساً هیچ چیز تغییر نمیکند. آنچه روی میدهد این است که عناصر خودی در چشم من آمیزند. معجزاً میشوند تا دوباره در هم آمیزند. همانند ترکیب رنگها در نقاشی؛ یا ترکیب تارها در قایلین باقی. جبهه

دوم خردادیها که طرفدار آقای خاتمی رئیس جمهور و اصلاحات اند، میگویند که همه چیز در حال تغییر است. و باید راه بیرون رفت جستجو کرد. هم از اندیشه «امام» پیروی کنیم هم به حواسمن اعتماد ورزیم. هر دو گروه لجاج میورزند ولی حق با کیست؟ آینده بدین پرسش پاسخ خواهد داد.

پیرمردی که در پهلویم ایستاده غم کنان میگوید «اگر امام زنده میبود کلک همه این روزنامه ها، شعار ها و دسته راه انداختن ها را میکند» چه چیز هایی که آدم نمی شنود. این درست که مردم از هر لحظه یکی نیستند و باهم فرق دارند. اما تا دسته ها و احزایی نیستند و پرچمی برای شان تکان نداده اند و هورا و صلواتی نیست غم زندگی کمتر است و اگر من زور و قدرتی میداشتم لا اقل قانونی وضع میکردم و در این فعالیتها را برای چندین سال در افغانستان می بستم تا مثل اولاد آدم با هم زندگی میکردیم و گرگ جان یکدیگر نمیبودیم ... عجب خیالهای ع بشی. سودایی نشده ام؟ خیالاتی که هستم و اگر نمیبودم چنین چیز هایی از خامه ام نمیتراوید.

هر دو جناح به تعارض بایکدیگر بر خاسته اند اما در حقیقت هر کدام حلقه یک زنجیر اند. میخواهند تاریخ ایران را به دین و مذهب بپیوندند و حتی به سراسر بلاد اسلامی منتشر سازند. خاتمی مردیست روشنفکر و صاحب دعوی. با قصد اصلاح و تغییری در اوضاع زمانه و بینشی از اسلام معاصر. طرفدار

جامعه، مدنی و گفت و گوییان مدنها و نفوذ کلام و صبر و تحمل زیاد. او با سلاح قدرت و تسلط پاسداران و شوراها و اطلاعات و صدا و سیما و با تکیه به عامل ترس نظرات خود را بر کرسی نمی نشاند. فقط از اندیشه و کلام و از رای بیست میلیونی یاری میجوید. گروه محافظه کاران سدی است در مقابل تبعیت بی چون و چرای غرب و غریزدگی. آنهایی که در زیر سایه سنگین روحانیت، عبوس و یک دنده و اصولی بار آمده اند. و سرخوردگی شان از غرب بسیار عمیق و راستین است. ارزشها غربی و آرمانهای امریکایی وارو پایی میتواند برای کشور و سیستم روحانی ایران خطر آفرین باشد.

هر کدام اینها حرفی برای گفتن دارد و اصلی برای دفاع و نظریاتی برای تبلیغ. روحانیت حاکم در ایران در امر حکومت و دخالت در سیاست مُصر است اما در مقابل دنیا معاصر با روابط پیچیده و گسترشده اش احساس در ماندگی میکند.

پس از ظهر مالکان در و پنجره، دکانها و مغازه های شان را می بندند و شهر آرام آرام خلوت میشود. اما طرف حرم هنوز شلوغ است. از شجاعی موجبه را میپرسم. میگوید «غازه ها را همه روزه از دو تا چهار بعد از ظهر می بندند و صاحبان شان میروند غذا خوردن و استراحت» عجب مردم استراحت طلبی. آنهم بازاریان که نفس شان را بیندی مغازه شان را نه.

کرتی در جام سنگینی میکند و پوشیدن شش حتمیست. در

جیب پیراهن که همه چیز جا نمیشود. حسابی عرق کرده ام. از هس نوشابه و شربت نوشیده ام، شکم پندیده است اما عطشم هنوز فرو ننشسته است. شجاعی میگوید «باید قهوه خانه را ببینی. جالب است» میرویم زیر زمینی. چه قهوه خانه بی. به مد روز. صفحه شاه نشین و آراسته با قالینها و مخدنه ها، حوض کوچک پر از تربوز و ماهی. رفها انباشته از چاینکها و پیاله های غوره بی چینی. بر دیوار نزدیک تار و تنبک و قالینچه های سرخ و زرد. آنسو تر شمشیر و خنجر و سپر، قع خشکیده و قلیانهای شیشه بی آبیرنگ. کنار پیشخوان مردی نشسته با تفنن چپق میکشد و با بروت سیاهش بازی میکند و پهلویش سموار بزرگ مسی میجوشد. شجاعی میرود و چای و ناشتاپی سفارش میدهد. چند نفری نشسته حرف میزنند و سر و دست تکان میدهند. یکی تر- بوز میخورد. دیگری چای. یکی نشسته نی قلیان از دهانش دور نمیشود و کتاب میخواند و چه قرقرو و دود آرام و سفیدی. با آن که تابستان است کلاه پشمی سیاهی بر سر و جاکتنی دو برد دارد. در یک گوشه پسر جوانی پیاله و گیلاسها را از سرمیز میگیرد و در سطل فرمیبرد. بعد یکی یکنی و خیلی آهسته آنها را میخشکاند.

شب نا وقت به خانه بر میگردم. عبدل هم آمده. چه عرضن کنم که چطور آدمی است. اینجا نیست که گپهایم را بخنود. بهمی، چهل و پنچ ساله شده. نه زن نه فرزند. خوشحاله هنوز

«بینی سنگ» زاد گاهش در رگ و پوستش جا دارد و نتوانسته از آن بپرد. سگرت میکشد. خدمت با سعادت تان عرض شود از اقوام ماست. عبدال مکتبی نخواند و کسب و کاری فرانگرفت و چند سال جوانی را هم در بند گذراند و اکنون بیست سال است که در ایران «ول» میگردد. چند روزی کار و سپس خوردن و خوابیدن و خوش گذرانی. چکر. امروز مشهد. فردا تهران. وروز دگر اصفهان. جوان مانده و چرا فاند. روزی فیلم و یدیویی می آورد. به به چشم روش. و رزشکار و استاد کاراته هم که است. سر دو شک قیافه ای گرفته همچون کاکا رستم صادق هدایت. چه شاگردانی. پس ساعتی تیر است عبدال. نمیتوانم با اوجایی بگردم. ما با هم جور نمی آییم. چه کسی به حرف او گوش میدهد. وحید. مادرش؟! باور نمیکنم. موسوی نه. و اگر کسی گوش بدی چیز هایی می شنی که بهتر بود نمی شنیدی. چند روز بعد که میرود، خواهرش میگوید «چه خاکی بر سرم بریز. چند روز نمیگذرد. گه باز سر و کله اش پیدا میشود و باز همان آش است و همان کاسه...»



مهاجران افغان هم مطبوعات و به قول آقای محمد کاظم کاظمی «ستگر های کاغذی» خود شان را دارند: دو دری، آمین، سراج، بامیان، فجر امید، حبل الله، هفت نامه، وحدت، فریاد

عاشرها، بنیاد وحدت، میثاق وحدت، زنان مهاجر، نجات. المولنات و ... اماکنی گشایشی دست میدهد. مشکل مجاز و کاغذ و تیراژ محدود، کار بیمزد و دستگاه عبوس سانسور. مهاجران دست به دهن و هنوز در خواب که غیتوانند بخوانند و بخزنند. خوانندگان مفتخار و متولیان سیاسی که مدام از کیسه میپردازند و توقعاتی دارند. جوانان نشریه های خصوصی تری مانند غچی، هم صنفی، زنگ تفريع و پرستو را با تیراژ اندکی چاپ و منتشر میکنند. چندین مجموعه شعر و داستان و خاطره هم چاپ شده. دوستان شاعر و نویسنده ام، مرا روزی به دفتر مجله ڈر- دری دعوت میکنند. حولی ستره و پاکیزه و کوچکی. دو اتاق کنار هم و کتابخانه و میز کار و چوکیها به قدر بضاعت. در دری فصلنامه ادبی، هنری و فرهنگی است که مدیریت مستحول آن را سرور دانش و سر دبیری آن را سیدا بو طالب مظفری به عهده دارند. هیئت تحریر آن را محمد شریف سعیدی، محمد جواد خاوری، حمزه واعظی، محمد کاظم کاظمی، سید نادر احمدی و علی پیام تشکیل میدهند. مجله وزینی که تاکنون هشت شماره آن چاپ و انتشار یافته و به مواعید ادبی و فرهنگی خوش پایبند بوده است.

شماره پنجم در دری (ویژه ادبیات داستانی) را همه خوانندگان ستودند و منحیث یک گام جدید برگرسی نشست. در دری به ویژه در قلمرو ادب مجله ییست بلند پایگاه. سبک و روش

کارش همه تازه است. قوت و ظرافت را بهم آمیخته و آوازه بلند یافته و دامنه نفوذش تا خارج از ایران و حتی مهاجران اروپا و امریکا هم کشیده است. سید ابو طالب مظفری، محمد کاظم کاظمی، محمد اسحاق شجاعی، محمد جواد خاوری، علی پیام، سید نادر احمدی و عده بیش از دوستان و جوانان حاضر اند. وقتی وارد شدم. اغلب آنان را شناختم و حاجت به معرفی نبود. با بیشتر این دوستان شاعر و نویسنده همکاری و مکاتبه داشته ام اما از نزدیک یکی را هم ندیده ام. بیشتر اینان نویسندهای مستعدی هستند و آینده درخشنان در پیشرو دارند.

آقای مظفری محور اصلی محفل است. هم به عنوان میزبان و هم در مقام ادبی جا افتاده و بارور. مظفری یکی از شاعران پیشگام مهاجر در ایران است و بر اندیشه و ذوق بعضیها تاثیر نهاده است و سرد بیری او در مجله در دری چه بسا که این تاثیر را تشدید بخشیده است. محمد کاظم کاظمی بسیار محبوب و مورد توجه است. هم به خاطر خرد و استعداد و ذوق و هم به واسطه تواضع و صمیمیتی که از حرکاتش ساطع است. وقتی با او رویرو شدم، چون نزدیکترین دوست یافتمش نه تنها بامن که با هر کس با گرمی و محبت بسیار سخن میزند. آقای شجاعی که یار قدیم و همیشگی است. انگشتانش بادانه های تسبیع سفیدش بازی میکند و در حلقه نویسندهای داستان نویسان از همه بالاتر جلوس کرده است. محمد جواد خاوری بلند بالا و آراسته. کمی هم

تودار. کسی که نقش بر آفرینش سبقت گرفته است. عینک  
ظریف ش با چهره اش میخواند و بروقارش افزوده. علی پیام و تقی  
واحدی بامیل و رغبت قام به سخنام گوش میدهند. محمد حسین  
محمدی و عباس جعفری تر و تازه ترین و پاشاشترین و پرجنب و  
جوشترین همه. سید نادر احمدی به پهلوان وزن متوسطی میماند.  
شیفته موسیقی به نظر میرسد و تاکتاب «از صدا تا آهنگ»  
آقای صدیق قیام را از من نمیگیرد، دست از سرم برگیدارد. بحث  
و گفت و گو بر سر ادبیات و مطبوعات و تفریح و شادمانی بسیار  
است. همه میگوییم و میخندیم. همه چیز راحت و آرام و به قاعده.  
خلاصه روز گار خوشی است. شام که میشود، مظفری همه ما را  
با خود به اتاق میبرد و بساط شعر خوانی برپا میگردد.

در آغاز محمد رفیع جنید شعر بهاریه خویش را میخواند:

«شہناز» گیسوان تو با تار ما رسمست

«ماهور» پنجه های تویر «چنگ» هر قن ماست

شعری که اگر قام آن را نقل کنیم، شیفته کی شاعر را به هنر  
موسیقی بیان میکند. رفیع جنید حال و مشرب شاعرانه یعنی بروز  
میمدد و جوان تیز هوش و قوی خیالی به نظر میرسد. شاید ووز  
چند بار جلو آینه بایستد و به سرو وضعش نگاه کند.

سپس فایقه جواد مهاجر سروده «طوی» را زمزمه میکند و ما  
را با خود به وادیهای پر طراوت پفمان و سمنگان و پنجه شیر و  
خنجان میکشاند. اهمیت او بیشتر به لحاظ اشعار غنایی و کیفیت

رمانتیک و شاعرانه بی است که به یاری آن شخصیتهای غزلش را میپروراند.

آقای محمد کاظمی با صمیمیت قام دو غزل تازه شان را میخوانند «دونیمه سبب و قصه سنگ و خشت» موهايش بله میزند و عجب صدای نرم و گیرایی دارد.

این غزل آخری را نمیتوان خلاصه کرد.

دیدمت صبحلم در آخر صف کوله سر نوشت در دستت کوله باری که بود از آن پدر و پدرورفت و هشت در دستت گرچه با آسمان در انتادی تاکه طرحی دگر در اندازی باز این فالگیر آبله رو طالعت را نوشت در دستت پس که با سنگ و گنج عجین گشته، تکه چوبی در آستین گشته پس که با خاک و گل به سر پرده میتوان سبزه کشت در دستت کاش میشد ببینمت روزی پشت میزی که از پدر نرسید و کتابی که کس نگفته در آن قصه سنگ و خشت در دستت بازی ات را کسی به هم نزنند دفترت را کسی قلم نزنند و توها اختیار خط بکشی، خط پلک سر نوشت در دستت

آقای کاظمی شاعریست که نکات هوشمندانه بی را در باب زندگی اظهار میکند. آشنایی و همدردی شگرف و خیال انگیزی، در این شعر نسبت به عامه مردم ابراز میشود. کاظمی شاعریست

کوشما و پرکار و پرپار. در کلامش اثری از تصنیع نیست و الفاظ محلی و عادی چنان در چار چوب شعرش جا می‌افتد و چنان زود در مقام الفاظ هنری و ادبی مستقر می‌شوند که آدم در شکفتی می‌یماند که چرا این کلمات پیش از این به ندرت به کار رفته‌اند. همه تحسین می‌کنند. حالت و مشرب تراژیک شعر کاظمی دل آدم را به درد می‌آورد. کاظمی با هوشتر از خیلی آدمهای است. اما هیچ وقت سعی نمی‌کند خود را زیرکتر از آنچه هست جلوه دهد. چند وجهی بودن استعداد کاظمی نیز در خود توجه است و کتاب «روزنه» اویه تحلیل جوانب گوناگون هنر شاعری پرداخته و مطالبی را فراهم آورده که درک و دریافت آنها برای هر علاقمند شعر و شاعری ضروریست.

سید نادر احمدی و سید حسین فاطمی هم شاعرانی اند جالب و از شعرهای شان رایحه‌یی از سمبولیسم به مشام میرسد. آقای مظفری تقاضا می‌کند شعری انتخاب کنم و بخوانم. سرا سیمه می‌شوم، نه شاعرم و نه آوازم چنگی به دل می‌زند و چاشت هم بد پرهیزی کرده ام و آب سرد یخچال کارش را کرده و حساسیت و ریزش حسابی به بار آورده است.

غزل «یکی ز شیشه فروشان» و اصف باختری را انتخاب می‌کنم و از آقای مظفری تقاضا می‌کنم که خودش بخواند. مظفری با صدای پرصلابتیش می‌خواند:

نموز ما چه غریبانه و چه سرد گلشت  
 کبود جامه ازین تنگنای درد گلشت  
 نسیم آن سوی دیوار نیز زخمی بود  
 چواز قبیله اشباح خوابکرد گلشت  
 دلم نه پنده افلاک شد نه برده خاک  
 ز آهنوں رمید و زلا ژورد گلشت  
 بگرگه کیلشفادان به چاهسارش کشت  
 مکو که وای بیین رستم از نبرد گلشت

مظفری صدا و لحن پرهیبتی دارد. میداند سخن راچگونه تقطیع  
 کند که واژه ها با قوت بجهند. و به راستی پهلوان معركه است.  
 پس از شعر خوانی سفره چیده میشود. غذا را آقای محسن  
 حسینی پخته است. همان طراح و صفحه آرای مجله های در دری  
 و امین را میگوییم. پلو و کباب و قورمه و فرنی و میوه و سبزی.  
 ترکاری را چنان چیده که انگار طرح روی جلد مجله و کتابی را رقم  
 زده است. چه دست پختی. شب خوشی است. راحت ترم. چون در  
 این جاییک نویسنده در میان نویسندهان و شاعرانم و تا دیر وقت  
 میمانیم. بیشتر این دوستان مرا در شبها و روزهای بعدی به منازل  
 شان برای صرف غذا دعوت کردند و چطور میتوان جبران کرد.  
 روز دیگر به بنیاد امین دعوتم میکنند. کانون فرهنگی که  
 عده بی از دوستان سید محمد امین سجادی شهید تاسیس کرده

اند و نوعی ارجمندی از آن دوست. سجادی را می‌شناختم و زمانی به هم نزدیک بودیم. مرد خرد مند و گرم و سرد روز گار چشیده بیی که سیاست و فرهنگ را به هم می‌بافت و صحبت او هرگز دل آدم را نمی‌زد. میان چوانان هم فکرش شیفته و دلباخته بسیار داشت و سر المجام در آتش زمان خود سوخت. مجله «امین» را همین بنیاد تاشماره هشتم چاپ و منتشر کرده است. امین ماهنامه است. گهگاهی فصل نامه می‌شود. امید وارم سالنامه نشود. آهنگ زنده و تعلق آمیز و انتقادی ای که در شماره‌های نخستین «امین» طنین افگنده بود، در حقیقت از تنگناهای موجود فراتر میرفت. در اذهان بیشماری نفوذ می‌گرد. سیاست‌بازان را نیش می‌زد و به انتقاد و افشاگری و عذاب تهدید مینمود. گاهی این و آن را بهم انداختن و کیف کردن. کاری که دیگران هم کرده و می‌کنند.

در دفتر بنیاد آقای فاضل رئیس هیئت امنا و شجاعی سر-دبير مجله حاضر اند. سید حسین فاضل مدیر مستنول رفته و طوفان را پشت سر نهاده و به ساحل رسیده است. آقایان مبارز و حسینی هم حضور دارند. با بیشتر دوستان به وسیله آقای شجاعی معرفی می‌گردم و صحبت کوتاه و تبادل نظری پیرامون مجله امین. گزینی هم به ادبیات داستانی و رنگین نامه‌های پشاور و مجله تعاون. دیداری از اتاقها و کمپیوترها و کتابخانه. ملاقات با کارمندان بنیاد و چاشت آقای فاضل به سان میزبان پر وقاری

از ما استقبال میکند.

خانه پررنگ و روغن و نوساخت. فرشها نرم و راحت و به بوستانی از گل و طبل میمانند. غیدانم دست بافت استندیا ماشینی. مال کاشان است یا از کرمان. مخده ها به رسم ایران گذاشته شده. نخست الحمدو فاتحه بی و خداوند «آقای سجادی» را بیخشد. جهان فانیست و صبر جمیل خواستن.

خوراک پلو و چلو و کباب و مرغ. پسانتر چند طبق انگور و سیب و طالبی. محیط رسمی و خشک و هیبت آقای فاضل نمیگذارد که دست از پاختا کنیم. رفتار آقای فاضل با سفره و غذا ها چیزی از آداب مذهبی کم ندارد. آرام، دقیق و سر سفره باید بسم الله گفتن، لقمه های کوچک برداشتن. جو بین آرام. چرب نشدن دستها. چشم ندوختن به لقمه دیگران. خاموشی. نخندیدن. نخاریدن.... مبادا چیزی کم و زیاد بخوری. احساس میکنم که غذا های رنگارنگ به آسانی از گلولیم پایین نمیروند ولنت چندان احساس نمیکنم.

روز دیگر از دفتر هنر و ادبیات انقلاب اسلامی افغانستان که به معرفی ادبیات مقاومت افغانستان و چاپ و انتشار آثار و آموزش ادبیات مشغول است، بازدید میکنم از طرف این دفتر تاکنون در حدود ۴۰ عنوان کتاب (شعر، داستان، خاطرات جهاد، نقد و بررسی، افسانه های عامیانه وغیره) که بیشتر آن را نویسنده‌گان مهاجر افغانی ساکن ایران نوشته اند، چاپ و انتشار

یافته است. آثار مهم اینها اند، شعر مقاومت افغانستان به کوشش محمد کاظم کاظمی - سوگنامه بلخ مجموعه شعر سید ابوطالب مظفری، پیاده آمده بودم، مجموعه شعر محمد کاظم کاظمی - سر گذشت موسیقی معاصر افغانستان، عبدالوهاب مددی - مهاجران فصل دلتنگی، مجموعه داستان نویسندهان - آغا زیک پایان، عبدالقهرار عاصی - دریگاه بلخاب، خاطرات جهاد به کوشش عبدالرحیم فهیمی - روزنامه مجموعه آموزشی شعر، محمد کاظم کاظمی - برف و نقشهای روی دیوار، گزیده داستانهای اعظم رهنورد زریاب و سپوژمی زریاب- سالهای بزرخ و باد مجموعه داستانهای سید اسحاق شجاعی - پشت کوه قاف مجموعه افسانه های عامیانه ، محمد جواد خاوری و ...

اغلب این کتابها به مساعدت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی خراسان منتشر شده اند. اوج فعالیت این مرکز سال ۷۵ بوده که به طور متوسط در هر ماه یک کتاب تازه در زمینه افغانستان چاپ و منتشر کرده است. سال ۱۳۷۸ را میتوان دوره رکود فعالیتهای نشراتی این مرکز خواند و آقای سید اسحاق شجاعی مسئول دفتر شکوه کرد که گزیده داستانهای نویسندهان معاصر افغانستان (و مهتاب رنگ میباخت) را که قرار بود چاپ گردد. مسترد کردند. کارهای ادبی و آموزشی این دفتر در سال ۷۸ دلسرد کننده به نظر میرسد، گویی روزگار را به بطالت میگذراند.

دو سه روزی مصاحبه هایی بارادیو دری مشهد و مجله های در دری و امین و زنان مهاجر و منحصر به قلمرو ادبیات داستانی به وزیر پیرامون «شوکران در ماتگین سرخ» مروری هم به مطبوعات و چاپ کتاب در عالم مهاجرت.

نویسنده مهاجر افغانی مقیم ایران هر چند از حمایتهایی بهره مند اند، موانعی بیش از آنچه معمولاً مینهادند بر سر راه فعالیت ادبی آنها موجود است. و چنانچه در کار خود جدی باشد ناگزیر میباید مخاطرات و تنگناهای عدیده بی را بپذیرد. آیا آماده است به سانسور بی اعتمایی کند. تن به اخراج از تهران یا مشهد یا ایران بدهد. آیا در معرض این خطر نیست که جناح دیگر نویسندهگان وی را به عنوان یک آدم دنباله رو وسطی از خود براند. نویسنده مهاجر افغانی می بایست با انبوهی از آثار فارسی ایران که سیل آسا چاپ و منتشر میگردند، به رقابت برخیزد. میان برخی از حلقه های فرهنگی ایران هنوز عقیده بر این است که افغانستان شعری و داستانی و کتابی ندارد که ارزش خواندن داشته باشد. بنابر این اشاعه ادبیات افغانی در ایران موانع جدی فراراه خویش دارد. اما ادبیات و آثار اینها سزاوار فراموشی نیست. هر چند تا همین دو سه سال پیش عملیاً از یاد ها رفته بود. نه در نقد ها چیزی درباره اش میخواندیم. نه در گفت و گوهای ادبی چیزی درباره اش می شنیدیم. به قام و کمال به فراموشی سپرده شده بود و این فراموشی علل وجهات بسیار داشت که

پرداختن بدان درحال حاضر موردی ندارد و من چنین میپندارم که روزی سیمای عده بی از این نویسنده‌گان جوان و مهاجر محل و مرفق شایسته بی را در عرصه شعر و داستان نویسی و تحقیقات ادبی کشور کسب خواهد کرد.



صبح چشمان خواب آلودم را میمالم. چه شانسی از این بهتر که آدم بیدار شود و نان و مسکه و پنیر و مریا را در برابر خود ببینند. هنوز سفره بر چیده نشده که سید محمد علی شاه آقا میرسد. همبازی دوران کودکیم و بیست سال میشیود که یکدیگر خود را ندیده ایم. موهای سر و ریشش تار تار سفید شده و شکم نرمی پیدا کرده. هفت هشت جغله قلونیم قد. حولی و دم و دستگاه نلدوانی. آمده که خدمتی بکند و دعوتی و نان و نمکی بخوریم و حسرتها و تاسفها. اما من یک سر دارم و هزار سودا و نمیتوانم دعوتش را اجابت کنم.

سید محمد علی شاه هنوز مرا به سوی خوش میکشد. آن کاغذ پران بازیها، لولک دوانیها، شورنخود و لبلبو خوردنها مشترک، زیارت سخی رفتن و از سنگ ذوالفقار گذشتن را به یادم می آورد. به محمد علی شاه میگویم «یادت می آید دست به دست هم بین کوچه های کارته سخی و قلعه شاده میگشتم. با پجه ها تشله بازی میکردیم و همه را میبردیم» محمد علی شاه سرش

را میلرزاند و میگوید «هر چه بود گنشت» حالا شده آقای طاهری و مشهدی و زوار و عینک سیاه و کودکی و جوانی دوره اش سپری شده است. شکایت از روزگار نامساعد دارد. از اردوگاه بردنها ورد مرز کرد نهامینالد و این که آخر سال میلادی نزدیک است و شاید فشار را بر مهاجران افغان تشدید کنند تا سازمان ملل متحده برای آینده وعده و عیدی پدهد. احوال برادر و فرزندانش را میپرسم «حبس اند. نامه ندارند. جایی رفته نمیتوانند. شورای افغانه نامه نمیدهد. در بازار سیاه یک نامه تا پنجاه هزار تومان خرید و فروش میشود. کارت سبز نداریم. بچه ها بیسواد شده اند. مکتب افغانی نیست. یکی است اما دور و چطور اولاد ها را برسانم. دیروز از گلشهردو خانواده را بار زدند ...» از کلمه افغانه خوش نمی آید.

از خانه و اوضاع زندگی میپرسم «کلبه یی داریم. کمی دور است. خارج شهر اما شکر است. هر خانه یک میلیون و دو میلیون تومان رهن کار دارد. یاسی چهل هزار تومان کرایه و سال یکی دو بارهم اضافه میشد. دیدیم نمیشود. کلبه یی ساختیم. چاره نبود...» و اصرار و اصرار که بروم. پایم را نشان میدهم که از راه رفت زیاد آبله کرده است. نمیپذیرد و آغاز میکنم به شوخی و شیطنت تابه او برخورد و قهر نکند.

سه بعد از ظهر با فورانی از شور و شوق من و شجاعی و میلاد و حسینی به سوی «طابران» نیمهه باستانی طوس حرکت

میکنیم و ساعت چهار به آرامگاه فردوسی میرسیم. یعنی در دیبه «باز» تاریخی که تازیان خاکش خوانده اند. محلیست سر سبز و بیلاق مانند و خارج شهر. باگستان و آب روان و اشجارو بازارک خوب. چنان سر سبز و پرطراوت که گویی ملک و پادشاهی برای تفریح و گلگشت ساخته است.

آرامگاه مالامال از رنگهای شفاف و درخشنان لباسهای کودکان و زنان و مردان جوان، سایه درختان سپیدار و توت و بید کف زمین را خنک ساخته و شاخ و برگ درختان پراست از گنجشک و سار و فاخته. روز دلنشیینی است. باد نرمی بین شاخه ها میوزد و خش برگها از بالای سر به گوش میرسد. آرامگاه فردوسی در ۲۰ مهر ماه ۱۳۳۰ هش به مناسبت جشن هزاره فردوسی گشوده شده. در روی سنگ مرمر قبر فردوسی به خط نستعلیق خوش نقر شده «این مکان نظر به بعضی از قراین و اطلاعات و به ظن قری ملدن حکیم ابوالقاسم فردوسی ناظم کتاب شاهنامه و داستان یوسف و زلیخا است که در نیمه اول قرن چهارم هجری در قریه باز واقع در جنوب غرب طوس ولادت و ظاهر در چهارصد و یازده یا چهارصد و شانزده قمری در طوس وفات یافته و چون جهله و غوغای عوام مانع شد که او را در قبرستان به خاک بسپارند، در این مکان که باغ شخصی او بوده ملفرن گردید». آری فقیه طوس نیگذارد که جنازه فردوسی در گورستان مسلمانان به خاک سپرده شود چون شاعر قام عمرش را

وقف ستایش «گبران» کرده است. گویند که آن فقیه شبی فردوسی را در خواب می بیند که در بهشت قدم میزند و تا جی از الماس بر سر دارد و عطار در مثنوی خویش میگوید:

ندا آمد که ای فردوسی پیر  
نخواند گر نماز آن طوسی پیر

.....

بر تارک پر صلابت آرامگاه میخوانیم:

پی افکنندم از نظم کاخ بلند  
که از پاد و هاران نیاپد گزند  
نمیرم ازین پس که من زنده ام  
که تغم سخن را پراگنده ام  
بسی رنج برم در این سال سی  
عجم زنده کردم بدین پارسی

به راستی اگر همین فردوسی و شاهنامه اش و رودکی و خیام و حافظ و سعدی و مولانای بلخ و به صورت کل ادب فارسی دری و شمشیر ابو مسلم خراسانی و یعقوب لیث صفاری و اسماعیل سامانی غبیود، آیا عجم دار و ندارش را از دست نمیداد؟  
حماسه رزم رستم و اسفند یار و تندیسها و تصاویر هفتخوان

رستم بر دیوار موزه، خون بینندگان را به جوش می‌آورد و وقتی شهناه خوان مصاف رستم و اسفندیار را خاتمه می‌بخشد، همه کف می‌زنند. در تصویری سهراپ محتضر در آغوش پدر می‌خند و من با رستم می‌گریم.

جایی حوضی است و آب زلالی و شاخ و برگ درختان سپیدار جلو تابش آفتاب را گرفته است ابری نیست. گر دو خاکی نیست. می‌نشینیم لب حوض. آب از نل باریک فواره زنان می‌جهد. گردش ماهی‌ها سایه برگی را در آب می‌لرزاند. پیرآهون حوض پر از گلهای سرخ و زرد و سفید و پروانه‌ها و زنبور‌ها همه جایش را تسخیر کرده‌اند. فردوسی قرص و محکم برسکوی سنگی جلوس کرده، دستاری بر سر بسته، شهناه را بر زانو گذاشته و صفحه بی‌را گشاده و به بینندگان خیره خیره مینگرد. شاعر طوس از بس در باره حوادث و ماجرا‌های پهلوانان سروده و با آنان محشور گشته، خود به کسوت پهلوانی در امده است. فکر می‌کم شاعر آدمی است مهربان و شجاع و سختی کش و در حقیقت و اجد کلیه فضایلی که در جامعه ستایشگران فراوان دارد. فکر کنید فوق العاده نیست؟ تا دیروز از شاهنامه و رستم و فردوسی سخن می‌گفتم ولی امروز در کنار شان هستم و این که آدم در کنار آنان باشد، چیز دیگری است. بر فراز تندیس فردوسی بیدسايه فگن شرشر آرامی دارد. زنبوری این سو و آن سومی‌گردد و جویای گلی است. از کنار چمن شیخ محتشمی می‌گذرد. با دبدبه و کبکبه

وعبا و قبا و عمامه. شاید از نوبه دولت رسیده ها باشد. باقیافه، عبوس به شاخها و برگهای روی آب حوض بزرگ مینگرد و گاهی باعصاری آبنوس به سبزه ها میکوید. اهل بیت به دنبالش. جوان لاغری کمره بر دوشی این سوه آن سو میدود و هر قدم و هر نگاه و هر کلمه جناب را ثبت تاریخ میکند. بلی جناب شان هم گهگاه به آستان طوس «پرسه» میزندند. سند و مدرک هم دارند و حرف معاندان درست نیست.

میلاد بلخی دستم را میگیرد و با خود به گوشده دیگر باغ میبرد. در چمنی قبریست همکف زمین.

صف و هموار و بر سطح سمنتی آن حک شده «مهدی اخوان ثالث ۱۳۰۷ - ۱۳۶۹» ساده و بدون پیرایه. همچون خودش. کسی نشسته و عالی دارد. شاید از شیفتنه گان باشد و مزاحم «خلسه» که میشویم، از جابر میخیزد و میرود. میلاد شاخه های پراگنده و پژمرده گلاب را مرتب میکند و برگهای خشکیده چنار و بید را می چیند و دور میکند و من به شعر «نوحه» اخوان گوش سپرده ام:

امروز،  
ما شکسته، ما خسته،  
ای شما به جای ما پیروزه،  
این شکست و پیروزی به کامیاب خوش باد  
هر چه میخناید،

هر چه می بزید، می بازید،  
خرش به کامantan اما،  
نش این عزیز ما را هم به خاک بسپارید.

این مسایل را چگونه میتوان پاسخ داد یا توجیه کرد.  
فکر میکنم به اخوان بی محلی کرده اند. همین و بس. چه مسایل  
ناراحت کننده بی. میکوشم افکارم را سر و سامان بیخشم اما  
نمیشود که نمیشود و او قاتم تلغی شده است...

گشنه ام. باید عصریه بی بخورم که مال خالص ایران باشد. دلم  
سیرابی میخواهد. اما ترسیدم که اگر بگویم سیرابی، شجاعی  
خیال کند من چطوری ام. گفتم کله پاچه. ابروهای شجاعی بالا  
میروند و چشمانش گرد میشود. آدم با این جناب اصلاً تکلیفش را  
نمیداند. اگر دیزی بخواهم پیشانیش ترش میشود. اگر کله پاچه و  
سیرابی بخواهم اینطور است. هر چه بگویم گوش نمیکند و میگوید  
«لیاقت شما را ندارد» چطور کنم.

شب وحید سر گرم نقاشی مسابقات فوتبال است. وحید روز  
فوتبال میکند و شب مسابقات آن را نقاشا میکند. بسیاری از  
جوانها یک سر گرمی دارند. یکی سکه جمع میکند. دیگری تکت  
پستی. یا عکس هنر پیشه گان خارجی و غالبا هندی. برخی هم  
نقاشی یا موسیقی و اگر گاهی پدرش میپرسد «در شبکه یک و دو  
چه است» وحید با اوقات تلغی پاسخ میلهد «چه خواهد بود. یا

جشن عاطفه هاست. یا خبر و تفسیر سیاسی. یا سخنرانی و مناظره. اگر هیچ نباشد تجلیل قدس و سلام و صلوات که است» برنامه های کسالت آور صدا و سیما، مردم را بیشتر و بیشتر به سوی برنامه های تلویزیون ماهواره بی و نوار های ویدیویی و موسیقی و سینمای دوران «طاغوت» و مغرب زمین کشانیده است. «صدا و سیما» ی جمهوری اسلامی تصویری از دولت آرمانی عرضه میکند. یا آنچه مدینه فاضله خوانده میشود. ولایت فقیه باید بر دولت فرمان راند. و حکومت و روحانیت از یک یخن سر کشیده اند و نوعی همگامی دارند. و من درین اندیشه و چون و چرا که اعتقاد شیعه به این که خلافت فقط از آن «معصوم» است و باید راه و روش پیامبر یا خلفای راشدین را بر گزید و در جمهوری اسلامی قدرت «کلام» فرمان میراند یا قدرت «امر».

به راستی تلویزن کمتر چیزی دارد که غیر خودی ها را هم جذب کند و به آن علاقمند گردند و این تازه به دوران رسیده ها که هم از حکومت و هم از روحانیت سهمی دارند، علاقه خاصی به خود نمایی در صفحه تلویزیون دارند و همه شبکه ها را اشغال کرده اند. اگر من الهیات و ثقافت اسلامی و اخبار و گزارش های سیاسی و چهره های خاصی را خوش دارم و بالذت تماشا میکنم، باید این واقعیت را هم پینیرم که افرادی هم حوصله شان از اینها سر رفته است و باید مسؤولان صدا و سیما به این هم بیندیشند که آیا مطالبی هست که قطعاً مورد توجه و علاقه همگان است و

چیزی مانده که قام ایرانیان بدان نیازمند باشند. هیچ دایره المعارفی نمیگوید که چگونه باید زندگی کرد. اما بررسی اعتقادات دیگران میتواند یاری رساند که دید خود را باید از زندگی سرو سامان بپوشیم ... پاهایم میسوزند. اگر قرار باشد هر روز همین طور پیاده گردی کنم یک هفته بیشتر تاب نخواهم آورد.

آقای موسوی بیست سال است در مشهد میزید. روز گارش بدنیست. سفره یعنی دارد و تکه نانی و دوستانی. مسلمان محکم و خانه یعنی پر از تسبیح و سجاده. غازش را به وقتی میخواند که اذان حرم امام می‌پیچید. و همسرش هر چهار شنبه تا حرم نرود نان از گلویش پایین نمیرود و شب خوابش نمیرد.

روز دیگر با وحید میرویم به بازار امام رضا. همه چیز دارد. به گمان اغلب چیزهایی که زواران به عنوان سوغات میخرند از همین بازار است. تنگ و سر پوشیده و خیلی هم شلوغ. دو سه ساعت وقت میخواهد تا همه جایش را ببینی. میخواهم چیزهایی بخرم که هم سبک و ارزان باشند، هم ایرانی. دوست و آشنا و همکاران ما شاء الله کم نیستند. ده پاکت زعفران، پنج پاکت زرشک، دو کیلو نبات. تسبیح و سجاده به قدر کفاف. یک بسته جوراب. تصاویر حرم امام رضا و آرامگاه فردوسی. لباس ورزشی برای همایون. گدی کوچکی و چند دستمال برای پروانه و فرشته. چیزهایی هم برای علیا مخدوه. حال و حوصله بیشتر برایم نمیماند و به وحید میگویم «متباقی را از تهران میخرم».

به اولین رستوران داخل میشویم. غذاهای ایرانی را که نخوردده ام، حالا باید امتحان کنم و همه را یک بار بخورم. سراسر روز چیزی شیرین یا تلخ، بی‌نمک و با نمک، سبز یا سرخ و گرم یا سرد میخورم یا مینوشم. شکم ما که سیر میشود و میبراییم، می‌بینم که مردم سراسیمه و هراسان هر سو میلووند. ولوله بی‌افتاده که در پیرامون حرم بیبی منفجر شده و دو کشته و زخمی بر جاگذاشته است. لعنت بر شیطان. عجب مخالفان بی‌قیزی. باور نکردنی است. این کار نقشه و تهیید میخواهد و شاید کارگسانی که به جبهه دشمن پیوسته. هر کی است نباید به این کار خود بنازد و بخندد. چون این خنده ممکن است کار را خرابتر کند. پس اینطور که هست باید بیلنگ رفت به خانه.

خانه که میرسم، رگباری از سوال و شکوه و گلایه بر سر میبارد. خاصه از جانب کلبهانوی خانه «شب و روز بیرون هستی. چاشت نامدی. خانه ما غذا نمیخوری. به دلت نیست. مزه نمیدهد...» بهانه‌هایی میتراشم و در این موارد تردستم و ظاهراً مسجایش میکنم. یامی بخشم. زنان به دست پخت شان دلسته اند. نباید آن را دست کم گرفت. به مزاج لطیف شان برمیخورد. ماکیان قدقد میکند و تخم میگذارد. نیدانم که تخمش نصیب من میشود یا از دیگران و به هر صورت چوچه نخواهد شد. فوزیه میلود به سوی مرغانچه. فوزیه حولی را لانه مرغان کرده است و ازین کار خود هم بسیار خرسند است. خوش است که از تهایی

به در آید. چون مادرش تا دیر وقت کار میکند. وحید الله و علی آقا هر یک جهان خود را دارند. مرضیه شوهر کرده و رفته جرمنی. پدرش که اغلب در خانه نیست. گاهی از این همه ذوق و شوق کودک حیرانم. شاید سر درغی آورم. این همه های و هوی برای چیست. برای یک مرغ دم کنده و پرهای آلوده. شاید بگویید آری آری، آرام بگیر، چرا من به هیجان نمی آیم. برای این که مرغ زیاد دیده ام. آه «ای هفت سالگی / ای لحظه های شکفت عزیمت / بعد از توهر چه رفت / در انبویی از جنون و جهالت رفت... (فروغ فرخزاد) گهگاهی خودم هم مقابل دکان پرنده فروشی میایستم. به آواز قناری ها و جل هایی که زندانی اند، گوش میسپارم و خود را در این جهان تنها و بیکس و چونان کودکی احساس میکنم که در آشفته بازار زندگی گم شده ام.



از مشهد تا تهران ۸۹۴ کیلومتر است. سرویس همه را در شب میپیماید و مسافران را صبح دوشنبه ۲۹ سپتامبر به تهران میرساند. آنچه در تهران در نخستین لحظات جلب توجه میکند، صفت طولانی موتور ها و توقفهای مکرر آنان و فضای آلوده شهر است. راننده پیکانی که مرا تا منزل دوستم در تهران پارس میرساند، آدمیست متشرع. اصل و نسب و منهجم را میپرسد.

پاسخم را که میشنود، دلش آرام میگیرد و پیشانیش شروع میکند، به باز شدن. از خیابانها و جاده های زیاد میگذریم. گاز و دود قشری از آسمان را پوشانیده و شهر را از آکسیجن کافی محروم ساخته است.

از انور آقا در تهران کی به من نزدیکتر. کی بهتر. کی وفا دارتر؟ سالهاست دوستی و سلام علیک داریم و جای دیگر باید نروم. در حوالی گلهایی کاشته شده. درختی شاهنها و برگهایش را پنهن کرده. خانه سفید و یک منزله. مهمانخانه را فرشهای راحت و رنگین کاشانی به بوستانی مبدل کرده. دوشکی نیست اما مخدوهای مخلمین سرخ تا بخواهی هست. انور آقا وقتی مرا می بیند با روی گشاده به پیشباز می آید و تعارف زیاد میکند. حوالی همسایه زیر ساختمان است. سراسر روز سر و صدای عمله و بنا و خشت و سنگ و جرثقیل. اما برای همه طبیعی. من هم زود خومیگیرم و انگار نه انگار که سر و صدایی هست.

تلوزیون را که انور آقا در مهمانخانه میگذارد، فرید و جلال می آیند. دم دروازه می نشینند و با نگاهشان میفهمانند که حق شان را غصب کرده ام. انور آقا آدمیست با نام و نشان و پناهگاهی شده برای عده یی از دوستان و رفت آمدی و مهمانداری ای و اینهمه خلق پسران را تنگ ساخته و تحمل شان را از دست داده اند.

خانه که خلوت میشود با انور آقا دوستانه می نشینیم از

اسرار یکدیگر با خبریم و یاد گذشته‌ها را زنده می‌کنیم. حضورش از رنج تنها‌یی می‌کاهد. سپس حمامی و استراحت کوتاهی و چون عصر فرامیرسد، برادرش حسن را همراه می‌کند تا برای گردش و تماشا تسهیلات لازم را فراهم کند. در بازار و پارک نزدیک گهگاهی زنان شکفت، فتانه‌های مبهم و مرموز و دختران افسونگری را می‌بینم.

شب هنگام از فرط خستگی دراز کشیده‌ام. نمیدانم چطور می‌شود که غم خانه و فرزندان به سرم می‌زند. احساس غریت. آن هم در خانه دوستی چون انور آقا. آمده‌ام که چه بکنم. زیارت، خرید، تماشا، ماموریت، سیاحت، کشف. دیدار دوستان، نزدیکان، خرید کتاب، چه؟ عطر ملایمی که از برگها و شاخه‌های جوان برمی‌خیزد، از ارسی به اتاق من نفوذ می‌کند. وقتی سرم را پیش می‌کنم، پیچکها مثل این است که به من سلام می‌کنند. با انگشتانم برگهای آن را نوازش می‌کنم. هوا صاف و درخشنان است و چراغهای خانه همسایه مقابل به دانه‌های الماس در دل شب شباهت دارد.

حمدی‌الله پسرم را پس از دو سال می‌بینم و دیده هجران کشیده‌ام به نور سر و صورت فرزند روشنی می‌پذیرد. زندگی در پشاور باب طبعش نبود و ایران آمد. اگر ایران بتواند زندگی بهتری برایش فراهم آورد، هیچکس به اندازه من خرسند نخواهد شد. حمید‌الله چهار شانه ورشید و پیراهن و پتلون سیاه و سفیدی

به رسم جوانان تهرانی به تن کرده، دستم را میبود و من رویش را. مسافت کارش را کرده، از خامی بدر آمده و بحران بلوغ را پشت سر گذاشته است. انسان باید خود را بیافریند. باید طبیعت یا ماهیت خود را به وجود آورد. زیرا این پیشانی پیش برای انسان تعیین نشده است. ما مثل هنر پیشه یی هستیم که بدون تمرین، بدون نایشناه و بدون کسی که پشت پرده در گوشش بخواند، چه کار باید کند، به صحنه کشیده شده ایم، مجبوریم خود تصمیم بگیریم چگونه زندگی کنیم. سارتر در جایی گفتند «انسان طبیعت ثابت و پایر جا ندارد که بدان توسل جوید و ما خود، خود را می آفرینیم» با هم گردشی میکنیم. حمید الله از بس در هر «ماشین» و در هر فروشگاه «حاج آقا، حاج آقا» و «دست تان درد نکند» میگوید، دلم را میزند و پسانتر در میبایم که در این کار حکمتی است و پوششی تا کار به اردوگاه و رد مرز کردن نرسد. سراسر روز در منزل نزدیکان و خوشاوندان و فروشگاهها و کتابفروشیها سر میزیم. بنها خاکستری و یکنواخت. سراسر سمنت و شیشه و فلز. تمیز است و خوشمانه. بناهای مدرن و بیرون مایوس میکند. و مه و غبار، زیبایی کوههای البرز و دماوند را تحت الشعاع قرار داده است.



تهران مرکز جمهوری اسلامی دارای پیشینه چندان طولانی نیست. در تاریخ بیهقی (قرن چهار هجری) ضمن شرح لشکر کشی های سلطان محمود غزنوی و پرسش سلطان مسعود، از دولاپ ری و علی آباد ری نام برده اند ولی از تهران ذکری نمیشود. در صورتی که اکنون دولاپ یکی از محلات قسمت شرقی تهران گردیده و علی آباد در جنوب شرقی ایستگاه راه آهن ضمیمه شهر شده است.

آب و هوای تهران بطور کلی گرم و خشک و فقط در دامنه های کوهستانی شمال اندک مرطوب و معتدل میباشد. شهرستان تهران سابقا به نام «ری» خوانده میشده که یکی از آباد ترین و با عظمت ترین شهر ها بوده که در دوره مغول به کلی ویران شده و از آن پس ده کوچکی به نام تهران در شمال ری اهمیت یافته و در دوره زندیه ترقی کرده است. وقتی آقامحمد خان قاجار آن را به پایتختی بر گزیده و در داخل ارگ آن که از آثار دوران زندیه بوده، کاخهای سلطنتی اعمار نموده، شهر تهران رو به آبادی و وسعت نهاده است. در دوران سلطنت ناصر الدین شاه طرح کلی شهر تهران برای نخستین بار مورد تجدید نظر قرار گرفته و به نحو قابل توجهی انکشاف نموده است. دیوار ها و خندق های قدیمی تخریب و خندق های جدید اعمار شده و در اواخر دوره قاجاریه در

نزدیک دروازه دولت قدیم، میدان توپخانه (میدان خمینی فعلی) ساخته شده که محل استقرار یک واحد توپخانه در آن زمان بوده است.

در زمان رضا خان توجه به ساختمان و تزئین تهران آغاز میشود. به دستور رضا خان در تمام بخش قدیمی تهران خیابانهای وسیع به وجود می آید. بناهای جدید به سبک اروپایی با شدت هر چه تمامتر در گوشه و کنار شهر اعمار میگردد. این بنا ها که شامل کاخهای سلطنتی، وزارت خانه ها، بیمارستانها، دانشگاه تهران و مدارس و امثال آنها بوده، رنگ و جلایی غرب گونه در معماری و شهر سازی سنتی کشور بخشیده است.

در دو سه دهه اخیر شهر تهران رو به توسعه نهاده است. به تعداد طبقات ساختمانها افزوده شده. توسعه مراکز تجاری و مشاغل خدماتی و فعالیتهای صنایع مونتاژ در اطراف آن سبب مهاجرت گروههای کثیری از روستاییان کشور به این شهر شده است. درنتیجه کمبود مسکن برای اسکان تازه واردان ظهور کرده، توجه دولت به احداث مجتمعهای مسکونی و محلات و کوی های جدید درسیاری از محلات مانند نارمک، امیر آباد، یوسف آباد و امثال آنها که در حقیقت جز و قریه های قدیمی اطراف تهران اند، صورت گرفته است. ایجاد بزرگراهها و احداث مجتمع های بسیار بزرگ و اپارتمانی نظیر آنچه در شهرک غرب اکباتان و یا افسریه انجام گرفته، نه تنها چاره ساز مشکل شهرنشینی در تهران نشده

بلکه دشواریهای تازه تری پدید آورده است.

پس از استقرار جمهوری اسلامی و توقف عملیات ساختمانی در مجتمع‌های بزرگ اپارتمانی و نیز راکشدن فعالیتها در بخش احداث ساختمانهای سکونتی سنتی، نیروی کار بیکار شده و به مشاغل دوره گردی و دست فروشی روی آورده است. رکود فعالیتهای کشاورزی نیز سبب افزایش مهاجرت شده و به سبب کاهش فعالیتهای ساختمانی، کمبود مسکن، بیکاری و تورم بیش از حد بار آورده است. امروزه تهران به سبب بسیاری از محدودیتها و نواقص با فشارها و تنگناهای گوناگونی دست به گریبان است. فقدان شبکه حمل و نقل شهری مناسب، پیچیدگی و نارسایی سیستم توزیع کالا های اساسی، رشد بی رویه مصرف و مشاغل غیر تولیدی، از دحام جمعیت و تراکم بیش از حد آن، کمبود و گرانی شدید مسکن و آلودگی هوا و محیط زیست، از مهمترین این تنگناها و مشکلات است. هفتاد درصد آلودگی تهران ناشی از تردد بیش از دو میلیون «خود رو» در شهر است. باد و شمال چندانی نیست و کوههای شمال مانع انتقال هوا به خارج شهر میگردد. کودکان، کهنسالان، بیماران قلبی و ریوی بیشتر آسیب پذیر اند و عارضه های جلدی زیاد شده است.

طبق آخرین آمار تهران بزرگ با وسعتی در حدود تقریباً ۶۰۰ کیلو متر مربع، ده میلیون جمعیت دارد که در مقایسه با تخمین جمعیت کل کشور حدود ۱۶,۷ درصد آن را شامل میشود.

تقریباً تمامی اخبار و رویداد های جهان به وسیله ۹۸ خبر گزاری مهم بین المللی و منطقه بی برای ایران و تهران مخابره میشود. سه مرکز فرستاده رادیویی در چندین طول موج مختلف برنامه پخش میکنند. در کنار آنها پنج شبکه تلویزیونی کشور فعالیت وسیعی دارند. در تهران پانزده کتابخانه عمومی و چندین کتابخانه بزرگ خصوصی و تخصصی در مراکز و موسسات مختلف تحقیقاتی علمی وجود دارد که بعضی از آنها مانند کتابخانه مجلس، کتابخانه ملی و کتابخانه ملک شایان ذکر است.

در این شهر حدود ۵۰ نشریه بصورت های مختلف روزانه، هفتگی، ماهانه وغیره منتشر میشود که این تعداد چه از نظر تیراژ و چه از لحاظ تنوع موضوعی بسیار چشمگیر است. همچنین ۲۲ موزیم و از جمله موزیم قصر گلستان، موزیم ایران باستان و موزیم مردم شناسی را باید نام برد، ۸۱ سینما دارد که نزدیک به یک سوم سینما های کل کشور است.

صایع غذایی و قند و شکر، لبیات، روغن نباتی، نوشابه سازی، صایع نساجی، کاغذ سازی، دارو سازی، پالایشگاه نفت و کار خانه های سمنت و کارخانه های تولید مصالح ساختمانی و فلزی تهران مشهور است. تهران از حیث عمران و عظمت سیاسی و اقتصادی یکی از شهر های عمدۀ آسیای غربی است.



کوههای البرز آیت زیبایی اند. انوار خورشید بر قلل آن آرمیده است. از دور خوشم می آید و با وسوسه تمام مرا به سویش میخواند. اما چطور بروم و از چه راهی. رفیق و همراهی ندارم. ساختمانهای بلند منزل دامنه با قله ها و گردنه ها نمیخوانند و زیادی به نظر میرسند. دماوند خاموش و محجوب کمتر دلبری میکند. چند قدم دیگر که بر میدارم. به به چه پارکی. چه چمنی، چه گلهایی که بین کرتها کاشته اند. از دیدنش دل آدم با غ باغ میشود. ناگهان همه چیز را فراموش میکنم. فراموش فراموش. مخصوصاً آن گل سرخ تازه شگفته چه زیباست. چه رنگی دارد. دستت درد نکند با غیان. گلهایی به این زیبایی به این خوشبوی را در هیچ جا ندیده ام. پیر مردی در کنارم نشسته و میگوید «یادگار زمان کار کردگی کریاسچی شهر دار سابق است، خوب نقش هم کردند. آمده ای که گردشی کنی و اوضاع را معلوم کنی باز بروی پشت زن و فرزند. این جا فقط عمله کار دارند. بر گرد به وطن...» دلم میشود برایش پاسخ بدhem «من ویزا دارم. تجاوزی نیستم. عمله و فعله هم نمیشوم و زور و بازویش را هم ندارم. مهمان نظام و دم و دستگاهی هم نیستم تا خدای نکرده نمک بخورم و نگدان بشکنم. از جیبم میخورم. یا از سفره نزدیکان و دوستان و چند روزه مسافر و مهمان و دعا گو.»

مقداری آب انار و پرتقال و یک بار هم آب زردک مینوشم تا عطش فرونشیند. و کنار دکه مجله فروشی میایستم و مجله ها را از نظر میگذرانم. «کارنامه» و «بایا» را میخرم. روی جلد بایا را تصویری از شاملو آذین بسته و از کارنامه را نقشی از هوشنگ گلشیری. هر دو ماهنامه ادبی و فرهنگی و هنری. بیشتر شعر و داستان و نقد و بررسی کتاب. پخش ویژه شاملو و صادق چوبک. اهدای جایزه صلح اریش ماریا مارک به هوشنگ گلشیری و جایزه استیک داگرمن برای شاملو. رویداد های فرهنگی و ...

مجله کار نامه چنین سعده صدری دارد «کارنامه جز با تائید صاحب اثر در حک و اصلاح و حتی ویرایش هیچ اثری مجاز نیست» در صفحه دیگر کنایه هایی این چنینی است «کار نامه، دارنامه، پارنامه، دادار نامه، بهار نامه، داد خواست نامه...» اجازه دهید از هوشنگ گلشیری چیز های موجزی را نقل کنم «...از روشننکران و تحصیلکرد گان سه تا سه و نیم میلیون به کوچ رفتهند. آنچه هم ماند، در انواع گزینش ها و اخراج ها، بیکاری های پنهان و آشکار با دست تهی مانده اند. اگر به قول مدرسی در دهه سی بیشتر تحصیل کردگان متعلق به قشر کارمند بودند و نویسندهای هم از آن قشر بر خاسته بودند، در این روز گار که در آنیم، هیچ قشری دست به دهان تر از آموز گاران و کارمندان جزء دولتی، حتی استادان غیتوان یافت.

تیراژ سه هزار کتاب حاصل همان سیل بنیان کنی بود که طبقه

متوسط را هدف قرار داد. سی سال پیش خریداران کتاب دانشجویان بودند. امروز کدام دانشجوست که میتواند کتاب بخرد یا مجله بی. ناشران و ما (نویسنده‌گان) چشم امید شان به دست وزارت ارشاد است که تا کاغذ سهمیه بگیرند. باز همان وزارت تغایر تعدادی از کتب شان را برای کتابخانه‌های دولتی بخرد. تنها در حرف است که میتوان از نهادهای مستقل نشر سخن گفت. مجلات مستقل ما نیز هنوز غمیتوانند مدعی شوند که مستقل‌اند که مثلاً بی کاغذ اهدایی امکان ادامه حیات دارند.

جامعه مدنی تنها با انتشار چند روزنامه و مجله یا دست بالا با چند حزب دولتی متحقق نمیشود. ما کلام تیاتر غیر دولتی را داریم. یا کجا کتابخانه بی هم میتوان یافت که در عرصه کتاب سلیقه دولت وقت را اعمال نکند. معلوم است که پرسنل گنجینه نفت نشسته ایم. و هر کس منتظر سهم خودش است. کار و تولیدهم اگر هست باز وابسته به همان سهم است...»

بهر صورت انسان وقتی دلش تنگ شد از پی چیزی میرود. در این جملات و تحلیلها نوع خاصی از روشنفکر را می‌بینیم که از تاثیر در وقایع دل کنده‌اند. به «اصلاح» وضع موجود چندان دلبسته نیستند و اگر چنین دوام کند، شاید میانه شان با حکومت بهم بخورد و آب به آسیاب مخالفان جرار نظام ببریزند. اینها نوعی چون و چرا کنندگان هستند. یا منتقدین صریح و روشن در قبال سلطه جمهوری اسلامی یا به زعم شان تحریر و قشریت پیشوایان

مذهبی. اعتقاد های مخصوص و حرف و سخن تازه دارند و کم کم دم و دستگاهی بهم زده اند. معارضه کنونی روشنفکر و روحانیت حاکم بر ایران فضا را تیره و تار ساخته است. باید این مسؤولان وزارت ارشاد بدانند که نویسنده ها اگر نتوانستند کتاب شان را در داخل کشور چاپ کنند و منوع القلم شدند، شاید راه گنجشک دیگری برای چاپ آثار شان بیابند و کار به قاچاق ادبیات بکشد. در این زمانه بی که همه جا کمپیووتر و انترنیت رخنه کرده، مگر میشود جلو چاپ آثار خوب را گرفت.

این دو مجله در باره جایگاه انسان در اجتماع و هنر میاندیشند. بر ضد سانسور مبارزه میکنند. میخواهند در همه امور آزادی فکر و بیان تضمین شود. اما نوعی خود محوری و مرشد بازی از برگهای آن ها استشمام میشود. «گردن» و «تکاپو» نیست و حتی شماره های گذشته آنها را نمیبایم. به چندین کتابفروشی که سر میزنم، نه از ابراهیم گلستان کتابی است. نه از غلام حسین ساعدی و نادر پور و بهرام صادقی و بیش نمجدی. آثار چندی از صادق هدایت و صادق چوبک کنار سرکها به فروش میرسند. اما «بوف کور» و «سنگ صبور» نه. دوره کامل «تاریخ ادبیات ایران» از داکتر ذبیح الله صفا و «سبک شناسی» بهار و «فرهنگ فرق اسلامی» داکتر جواد مشکور را میبایم و میخرم و ساده و راحت از طریق پست هوایی میفرستم.

رقط از شمال تا جنوب تهران آدم را دیوانه میکند و دستگاه

تنفسی و ششها را آلوده. کنار فروشگاهی میرسم که انواع و اقسام وسایل مخابراتی، از تلویزیون و ویدیو گرفته، تادش آنتن ها، تلفن دستی، موبایل، کامپیوتر و دستگاه فاکس میفروشد. یعنی که تمام دنیا به صورت یک شبکه، عظیم ارتباطی به هم وصل میشود. ما دیگر شهر و ندان تنها اصفهان و تهران و پشاور و کابل و حتی ایران و افغانستان و پاکستان نیستیم و در قلن جهانی به سر میبریم و شریکیم.

در ایستگاه وسط راه زن جوانی دروازه «ماشین پیکان» را میگشاید. بلند بالا و آفت جوانهاست. حدود سی سال دارد. جز یک مانتو و روسربی نازک چیزی نپوشیده و با ملاحت میگوید «سلام» زن بوی عطر و سیگار میدهد. پوست سفید مخملی و موی سیاه و ابروان و چشمان پیقرارش چنان است که کمتر انسانی در برابر جذبه او قادر به مقاومت است. رعایت آداب و این قبیل چیز ها در ماشینهای پیکان تهران بسیار معمول است. شانه به شانه زن نشسته ام. نمیدانم با این طرز رفتار موافقم یا مخالفم. برای من خیلی عجیب است. خاموشم. در گوش شیطان زمزمه دارد. دست و پایم را جمع میکنم. مرد پهلویم مثل این که افکارم را به حلس در میباید، میگوید «آقا ناراحتی» سراسیمده نه میگویم و به ترانه دلکش که از ضبط صوت پیکان پخش میشود، گوش میسپارم. میل و هوس را باید مهار زد و آرامش به آدم یارای تحمل درد و رنج میدهد. دلکش تصنیفی را با شورو نشاط قام میخواندو

سازها چه خوب او را همراهی میکنند و جذبه، آواز دلکش را دو چندان ساخته اند.

نامگز اریهای دیگری هم در تهران دیده میشود. «خیابان پاکستان» که سفارت افغانستان هم در آن واقع است. خیابان فلسطین، خیابان گاندی، خیابان بابی سانت، خیابان ترکیه، خیابان بوسنی، بزرگراه افريقا، میدان قدس و ... اما افغانستان خطه بی نام و نشان. بی همه چیز، حتی در خاک همسایه. و مشترکات دینی و مذهبی و تاریخی و زبانی به نیم توت فیارزد و آسیاب سیاست را نمیچرخاند.

چاشت رویای چلوکباب و دیزی و نان سنگک مرا به خود مشغول میکند. آه ساندویچ و همبرگر سرپایی چه لذیذ اند. از ماست و نوشابه اش چه بگویم که زیب هر غذایی است. گهگامی از بستنی و آب لیمو و آب پرتقال هم نمیتوان گنشت. به کبابی دم چهار راهی داخل میشوم و غذای مطبوعی میخورم.



شهر ری از دوران هخامنشی یکی از بlad آباد و مهم آریانا و خراسان بوده است. در صدر اسلام نیز مرکز مهم سیاسی محسوب میشده و مدت‌ها پایتخت سلسله آل بویه بوده و در عهد سلجوقیان شهر مهم پر جمعیتی بوده و بر اثر حمله مغول و آفات دیگر به کلی ویران گردیده است.

زیارت حضرت عبدالعظیم هم در شهری است. وی به پنج  
واسطه به حضرت امام مجتبی (ع) میرسد. بقعده دارای گنبد زرین  
و مناره های بلند و حرم مجلل، ایوان آینه کاری و صحن وسیع  
است. قد یمترین اثری که در بنای فعلی آن دیده میشود، سر  
درخششی دوران سلجوکی از آثار مجددالملک قمی مربوطه ۴۹۵ تا  
۴۹۸ هجری است. پس از آن صندوق منبت کاری سال ۷۲۵ هdra  
باید نام برد.

صندوق حضرت عبدالعظیم علاوه بر جنبه تیمن آن یکی از  
آثار صنعتی و تاریخی بسیار نفیس ایران است، طول این صندوق  
۲/۵۸ متر و عرض آن یک و نیم متر و ارتفاع آن ۱/۲۰ متر بوده،  
از چوب عود ساخته شده است. کتیبه های مشتمل بر آیات قرآن  
مجید و احادیث و جملاتی که اطلاعات مفید و مدارک تاریخی در  
بر دارد، در سطح فوقانی صندوق حک شده و کتیبه هایی به خط  
نسخ و ثلث برجسته در حواشی متن محراب است که تمام آنها  
مربوط به سال ساختمان صندوق یعنی ۷۲۵ هجری است. کتیبه  
هانشان میدهند که خواجه نجم الدین محمد که وزیر سلطان  
ابوسعید خان شهریار معروف سلسله ایلخانیان بوده، بانی بقعده  
حضرت عبدالعظیم در سال ۷۲۵ ه شده است و احتمال قطعی  
میرود که بنیاد اصلی حرم فعلی حضرت عبدالعظیم و قسمت  
پائین بنای حرم از بقایای همانوقت باشد.

ضریع نقره قدیمی از دوران فتح علی شاه قا جار بوده، طلا

کاری گند در سال ۱۲۷۰ ه از طرف ناصر الدین شاه صورت گرفته و بقیه تزئینات و تعمیرات فراوان آستانه حضرت عبدالعظیم و امام زاده حمزه و امامزاده طاهر از سال ۱۲۶۹ تا ۱۳۲۰ به وسیله شخصیت‌های دوران قاجار و صاحبان خیر دیگری انجام پذیرفته است.

مقبره ناصر الدین شاه پاسنگ مرمر نفیس آن در مجاورت حرم قرار دارد.

صحن حرم انباشته از زایران و همان تسبیح و ذکر و طواف و بوسیلن ضریع و در و دیوار حرم. زواری از شیخی مساله بی را میپرسد و او پاسخ توضیح المسایل مانندی میدهد. گاه نوحه بی را می‌شنوم که دل سنگ را آب میکنند. چند نفر دعا میکنند و دوسته شیخ و روحانی این سو و آنسو میگردند تا برای کسی زیارت‌نامه بخوانند. یا طلب آمرزشی پکنند. منزلم دور است و زود زیارتی و دعایی و از حرم که میپرایم، پانگ خوش اذان طینین میافکند. چه آوای ملکوتی و گوشنوایی دارد. پنداری که در گوش جانم چیزی را زمزمه میکند و همه را به سوی صفت فاز گزاران میکشاند.

حالم خوب نیست. پاهای و کمرم درد دارند. دلم میخواهد تنها تنها باشم و با خویشتن خلوت کنم اما در این سفر جایی تنها نیستم و گاهی دست و پایم را دراز نمیتوانم. امروز قرار نیست جایی بروم و ظهر هم انور آقا دوستان را دعوت کرده. در این خانه با همه بی تکلف سخن میزنم. حالا دیگر فرید و جلال هم دست از

لی بازی برداشته و با من خو کرده اند. نزدیک ظهر مهمنان میرسند. بیشتر شان پیراهن و پتلون نازک تابستانی پوشیده اند. کمی بعد سید چاق سرخ و سفید خرامان خرامان وارد میشود. سلام و تعارفی. چند سال از هم دوریم و کم کم بیگانگی میکنیم. به مجرد نشستن شروع میکنند به قصه گویی خاطرات جهاد و غرب کابل و مزار و بامیان. همان گفتگوهای متداول. آنچه در مقالات و روز نامه های حزبی وجود دارد. میخواهند کشته شکسته را به ساحل کشند. دقایقی هم خوش صحبتی. من حرفی ندارم و بیشتر در حاشیه و جریان را پاک به فراموشی سپرده. گفتگوی کوتاهی با من و پرسش و پاسخ و باز رشته سخن را کشاندن به گود سیاست. گله گذاریهایی از تصامیم جدید شورای مرکزی و شکوه از فلاتی که یکه تازی میکند و با مسعود دست یکی کرده. همه اش داستان اختلاف و آشتی مجدد و گلایه و شکوه از کشور میزیان که مارا دست کم میگیرد. و من به رغم خواست خود وارد جزئیات و دقایقی میشوم که برمن ناشناخته اند.

یکی چیزی را به گونه یی تفسیر میکند. دیگری به گونه دیگر و گاهی من یا سومی حدود میانه را میگیرم تا حسین آقا میرسد. حسین آقا آدمیست ظریف و طناز و هر جا که برسد بر مسند طنز تکیه میزند. هزل های تند و تلغی او شیرین مینماید و در میان دوستان شهرت به خصوصی کسب کرده است. زاهدان سالوس و ریا کار و آدمهای جاهم و مکار و امتیازات نا معقول و سوه

استفاده از قدرت را هدف قرار میدهد. گاهی لطایف وظرایفیش آیینه دار انحطاط فرهنگی و اخلاقی و خرافات و کوتاه بینی سیاسی است. گیلاس چایش را که سر میکشد، شروع میکند به فکاهی گفتن و «متلک پراندن» و به شیوه پیگیر و آمیخته با نشاط این شعور را به متابه شلاتی علیه بیناد و کذب و ریای خشکه مقدسان و حکومت و جامعه به کار میبرد.

ارزش کلمات اگر در یک طنز حسین آقا شصت هفتاد در صد سمعی است با قیش بصری است. رمزها و کنایه‌ها صداها به جا. اما حرکات چشم و ابرو و لب و زیر و بهم صدا و حتی آن وقنه‌ها و سکوت‌ها را هم نمیتوان دستکم گرفت. راستش صد آفرین و «دست مریزاد» با خود میگیریم اگر همین هزل و طنز را در تالار و صحنه بی اجرا کند معیطی که در آن نور و دیکور و لودسپیکر هم باشد، خلایق حاضر چه کفی که برایش خواهند زد. نمیتوانم طنز و فکاهیاتش را به رشته تحریر کشم. باید پای مجلس جناب باشی تا بینی و بشنوی و حظ ببری. با قام قدرت وجود میخندیم. بدن ما پیچ و تاب میخورد و صدای خنده و قاه قاه ما در مهماخانه می‌پیچد. حتماً به دهليز و آشپزخانه راه میکشد و شاید زنها بگویند «هر روزی که حسین آقا بباید همین حال است» و این بار نوبت آن هاست که بخندند.

نمیدانید که جلال بایک آفتابه چه شهکاری میکند. دست همه را میشود و هنوزهم آفتابه نیم آبش باقیمانده. سفره رنگین و

لذیذ را که برچیدند و ساعتی که بگذشت، حسین آقا دعوت میکند به رفتن قم. «ماشینش» راهم آورده و حالا نرویم کی برویم. از همان طریق باید شیراز و اصفهان هم سفر کنم.

با چه دشواری که از جاده ها و چهاراهی ها و بولوارها و فلکه های تهران میگذریم. پیمودن خیابان انقلاب که حدود پنج کیلومتر طول دارد، نیم ساعت تمام طول میکشد. بیشتر جاده های تهران را تصاویر بزرگ آیت الله خمینی و خامنه‌یی و احمد آقا آذین بسته است. چند جایی از بهشتی و مطهری و باهنر. فکر میکنم که به بعضی های دیگر کم محلی کرده اند. همین ویس. آیا در پس این کار اراده و مقصودی نهان است... مشکلات ترافیک همراه بار شدفزا یینده جمعیت، کمبود زمین، آب و ایجاد شهر کهای جدید و ساختمانهای بلند منزل و خدمات شهری چنان افزایش یافته که گفتاری و هدایت تهران از دست برنامه ریزان و شهر داری خارج و به ترسعه ناموزون خود ادامه میدهد.

از فرط صنعت آسمان شهر سیاه و گرفته است و زمین بُوی گاز و نفت سوخته میدهد.

در شهر های بزرگ دنیا هر نوع آلودگی هوا باریزش باران مختصری پاک و صاف میشود. اما در تهران ابری و بارانی نمی بینم و گویا برای یله نم باران باید گاهی ماه ها انتظار کشید. تازه وقتی میبارد کم و زود گذر است. از عوامل تشدید کننده آلودگی، تاسیسات فنی و کار خانه هایی است که در غرب و جنوب غربی

تهران تاسیس شده اند. اغلب این تاسیسات آلوده کننده در محدوده مناطق سکونتی میباشند که باوزش باد، دود و گرد ناشی از کار روزانه این تاسیسات محیط را آلوده میسازند.

تهران علاوه بر آلودگی هوا شهر پرس و صدایی نیز هست. شاید سر و صدا در شهر های مرطوبی چون پاریس و لندن و مسکو قابل تحمل باشد ولی در شهر خشکی چون تهران سریعتر و بیشتر پخش شده میتواند.



وسط راه تهران و قم، حرم آیت الله خمینی است. سید روح الله موسوی خمینی در ۲۰ جمادی الثانی ۱۳۲۰ هـ در یک خانواده روحانی به دنیا آمد. پس از حادثه بی که منجر به مرگ پدرش شد تحت تربیه برادر بزرگش آیت الله پستدیده قرار گرفت و رشد کرد. چند سال بعد به قم رفت و از محضر استادانی چون آیت الله حایری و آیت الله شیخ محمد علی شاه آبادی کسب فیض نمود. بر مستندفتوی و اجتهاد تکیه زد و پیروانی کسب نمود. در سال ۱۳۴۰ هـ ش با تشكل الحجمنهای ولایتی وایالتی و طرح لوایح ششگانه شاه باب مخالفت را گشود و توانست توجه زیادی را به خودش جلب کند. در حادثه ۱۵ خرداد ۱۳۴۱ که در آن مخالفان شاه آماج گلوله ها شدند، آیت الله خمینی در مدرسه فیضیه قم زندانی شد. پس از یک سال دویاره رها و به دلیل مخالفت با

کاپیتو لاسیون در ۱۳۴۲ آبان ۱۳۴۲ هش به ترکیه تبعید گردید. پس از مدتی به نجف منتقل و پانزده سال را در عراق سپری کرد. در ۱۳۵۶ هش به مناسبت شهادت فرزندش آیت الله سید مصطفی خمینی مجالس ترحیم با شکوه و خونینی برپا گشت که خمینی را بیشتر در افکار عامه ایران و جهان مطرح ساخت. مدتی پس از آن په پاریس رفت و از آن جایه صدور اعلامیه‌ها پرداخت و تاثیراتش را برنهضت تازه پاگرفته انقلاب ایران شدت و وسعت بخشدید. تا روزی که مردم هزاران و ملیون‌ها نفر بر جاده‌ها مارش کردند. بر در و دیوار، پارچه‌ها و پرچمها زدند و ماشین «امام» را بر دوش گرفتند و زمزمه سردادند «دیو چو بیرون رود فرشته در آید». خمینی در واقع همه اندیشه‌هایی را که در آغاز انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ سر برآورده بود یکپارچه کرد و توسعه بخشدید. ولی به بسیاری از متحداش پس از پیروزی انقلاب به دیده انتقادی نگریست و با شدت و سختگیری تمام آنها را تصفیه کرد و در سیاست عملی هیچ روحانی دیگر به اندازه او اهمیت ندارد.

حرم آیت الله خمینی وسیع و گسترده. فرش رخام ملون. چند جایی به رنگ عقیق. تاسیسات و ضمایم فراوان. گنبد تازه کارش از طلا و کاشی‌های رنگارنگ است و ستونها و رواقها و گلستانه‌های آن را استادان ماهر تراشیده وینا کرده‌اند. طوری که می‌بینم این بناستون‌های محکم دارد و در خروجی و پایه‌های ساختمان وزیر بنای آن مستحکم و رنگ و روغن شده است. پرتو شیری

رنگ نیون ها به داخل ضریع «امام راحل» میتابد و به سید احمد آقا که در آگوش پدر خفته و به انبوه نوتهای نذری نور میپاشد. زایران زیادی به ویژه شیفت، سادگی و قناعت آیت الله خمینی هستند و چیزی غمانده آیت الله را همه چیز بخوانند. یکی از دعای طرفدارانش اینست «خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی رانگه دار». از آثار آیت الله خمینی تحریر الوسیله، کتاب الصلة، کتاب المکاسب، الطهاره، الخل، مصباح الهدایه و چهل حدیث برگزیده در اخلاق و عرفان را میتوان نام برد.

اهمیت آیت الله خمینی برای ایرانیها تنها در نقش مبلغ مذهبی نیست. وی در میان جماعتیهای سیاسی نیز نفوذ عظیم داشت و همه به هدایت روحانی او نیاز مبرم داشتند. «امام» حتی پس از رحلتش نیز نفوذ شکری بر پیروانش دارد و میتوان بدون اغراق گفت که پدر جمهوری اسلامی است. اندیشه های او همچون حلقه، محکمی همه را گردمی آورد. به همیگر وصل میکند. خمینی در نبرد بادشمنان و رقبا چهره بی درخسان است. نام اسلحه مهم در مبارزه با قوای سهمناک آشوب است. میتواند همه را سر جایش بنشاند. پس جای ترس و نگرانی نیست و باید به او توسل جست.

آفتاب همچون طشت زرینی و در هاله بی از غبار و چه داغ و سوزان. «اتوبوسی» میرسد. انبوهی از زنها و دختران چادر به سر و مقنعه پوش با شوق و هیجان پایین میشوند و به سوی حرم

میشتابند. نوشابه را که مینوشیم و تشنجی که فرمی نشیند، از نوراه میافتیم، حسین آقا نواری میگذارد و کیفی میبخشد. از کنار میدان هواپی «امام خمینی» میگذریم. زمین باران میخواهد. آب میخواهد. و سوسه بیهوده. این جا و آن جا تک و توک سبزه ها و بتدهای خاری. چند جایی زمین نمایش و شوره زار. پشت یکی از کامیونها به خط روشنی نوشته شده. «یا ابوالفضل عباس» در دیگری «یاقمر بنی هاشم» و در پشت «کامیون خاور» نوشته اند «غم عشقت بیابان پرورم کرد» لاریهای ایرانی زرق و برق چندانی ندارند و لاریهای «راکت و هینو»ی پاکستانی آراسته تر اند و چیز دیگر. کم کم سایه شامگاهی دامنش را میگستراند. حسین آقا چراغها را روشن میکند و روپه یی را به تقلید آخوندی زمزمه میکند. روپه که قام میشود، میخواهم خواب آخوند بهسودی را در مسجد قصه کند که نمیکند و میگوید «شان نزول کار دارد» جدی و با تحکم. عجب آدم خوش مشری است. پس از پیمودن فراز و نشیب های قوی و فاصله ۱۶۰ کیلومتر، ساعت هشت شب به قم میرسیم.

حسین آقا مهمانخانه یی دارد فراغ و راحت و بادوشکهای نیکو آراسته شده و کتاب و مجله تا بخواهی هست. دستشویی و حمام مستقل و کم و کسری نه. یعنی که مسجد گرم و گدا آسوده. تا نصف شب قصه و خنده و اختلاط مفصل. عجب لحظات خوشی. خدا نصیب همه شما بکند. در مهمانخانه آزادم. میتوانم کتاب و

مجله بخوانم. چیز هایی را در کتابچه یاد داشتم بنویسم. بین مهمنخانه بزرگ و وسیع قدم بزم و هیچکس حرکات مرا نبیند و نپایید. نیمه شب لباسهایم را تبدیل میکنم. درون بستر گرم و نرم میخزم. فوری خوابم میبرد و خواب عجیب و غریبی می بینم.

فردا که بیدار میشوم صبحانه بی منفصل و نان سنگک گرم و تخم مرغ و پنیر و مسکه و مریا در انتظارم است. ده بجده با محمد آقا از خانه میبرایم. جهان پیرامون رامی بینم. میشنوم. میچشم، میبینم و حس میکنم. گاهی همچون کودک نوزادی. گاهی فعالیتها بی نیز در خود ذهن صورت میگیرد. تفکر، استدلال، اعتقاد، شک و تردید بریک یک تصورات حسی من اثر میگذارد و منتهی به چیزی میشود که میتوان آن را تأمل نامید. ذهن فقط دریافت کننده منفعل نیست. سیل محسوساتی را که بر مغز روان است، دسته بندی میکند و صیقل میدهد.



قم شامل دشت پست و کم ارتفاعی است که در مغرب آن کوههای خرقان و در جنوب غربی آن قسمتی از کوههای الوند موقعیت دارد و دشت مزبور از تهران و قزوین باشیب ملایمی به طرف دریاچه قم امتداد یافته است.

قم آب و هوای خیمه بیابانی دارد، تابستان آن گرم و خشک است، درجه حرارتش شاید در حدود ۳۵ درجه باشد. بارندگیش کم

است. در اطراف قم باغهای انار و انجیر و بادام فراوان است. انگیزه، ایجاد شهر قم در گذشته، وجود آب رودخانه انارهار بوده که باعث تمرکز مردم در این ناحیه شده است. چنان که محمد ابن خالد برقی مولف کتاب محاسن میگوید «قم مجمع آبهای انار بار بوده به واسطه گیاه و علف، احشام و صحرانشینان آن جانزول کردند. چادر زدند و خانه‌ها بنا کردند و آن خانه‌ها را «کومه» نام کردند. بعد از آن تخفیف کردند و گفتد «کم» و بعد مغرب گردانند و گفتد «قم».

سابقه تاریخی قم به قرنها پیش از اسلام میرسد. بنای آن را به طهمورث پادشاه پیشدادی نسبت میدهند. از کتابی که از عهد ساسانی به خط پهلوی به نام «خسرو کوازان و ریزکی» باقی است از زعفران قمی و نزهتگاه قم سخن رفته است. در شاهنامه فردوسی هم دو سه جانام قم ذکر شده است که حاکی از اشتهر آن در عهد ساسانیان است. پیش از ظهور دین اسلام مردم قم هم مانند سایر ایرانیان زردشتی بودند و آتشکده مخصوصی داشتند. قم به سال ۲۳ هجری قمری به دست ابو موسی اشعری سردار اسلام فتح شد و بعد ها اسلام در آنجا نفوذ کرد. در زمان خلافت عباسیان که آل علی در تعقیب بودند، بسیاری از سادات به قم پناه آوردند. در این موقع عقاید شیعه در اذهان ساکنان قم رسوخ پیدا کرد و تبدیل به شهر شیعه نشین شد. در اواخر قرن دوم هجری قمری حضرت موصومه برای دیدار برادر گرامی خویش از

مدینه به مرو آمد. چون به ساوه رسید، بیمار شد. خادم خود را امر فرمود که او را به قم ببرد و پس از هفده روز وفات یافت. پیروانش جسدش را در قبرستان قم به خاک سپردند و از آن تاریخ به بعد مردم قم در کنار مدفن آن حضرت سکونت گزیدند. به تدریج زیاد شدند و هسته اصلی شهر را تشکیل دادند. در دوران صفوی نسبت به قم توجه مخصوص ابراز شد و شهر رو به آبادانی گذاشت. عوامل اصلی توسعه شهر در مرتبه اول وجود حرم معصومه و مرکزیت مذهبی در مراتب بعدی عواملی مانند عبور راه آهن سراسری و قرار گرفتن شهر قم بر سر راههای ارتباطی تهران به نواحی مرکزی و جنوبی ایران است.

قم را شهر نیکو یافتم. با مدرسه‌ها و علمایی که در هر کوی و بیرون دیده می‌شوند و بازارهای خوب، الا که آب آن به علت گذار از نواحی فکی قدری شور است. چنان که به آسانی نتوان خوردن شهر نه چندان بزرگ. در میدان فراخ و همواری. بیشتر عمارت‌سه چهار منزل. دکانها چنان پر و انباشته که جای نشستن نیست. انواع ظرفهای سفالینه. کاسه و کوزه و جام و صراحی و گلدان. رنگین و آیینه نشان. گاهی لطیف و شفاف همچون شیشه. بیرون از شهر عمارتی غمی بیشم.

وجود حوزه علمیه قم که یکی از مراکز عمدۀ نشر علوم دینی است در اعتلای فرهنگ شهر قم تأثیر فراوانی داشته است. حوزه علمیه قم، علمای بزرگی را در حوزه پرورش داده که از جمله

آنان آیت الله خمینی رهبر انقلاب اسلامی است. خمینی سالها پیش از اقامتش استاد و مدرس حوزه قم بود و سر انجام به مقام مرجعیت رسید. هنگامی که آیت الله خمینی در سال ۱۳۴۱ مخالفت ضریع خود را با حکومت پهلوی آغاز کرد، از مقام و موضع یک عالم دینی و فقیه و مرجع تقلید سخن میگفتند است.



از چهار راهی که میگذرم ناگاه چشم به چیزی تابناک بر فراز خانه ها و بازار میافتد. جاده به سمت دیگر میرود ولی ما از وسط جاده به سوی گنبد زرین رومی آوریم. انگار پاها یم مرا بی اختیار بدان سومیکشانند. به سوی حرم حضرت معصومه.

حرم حضرت معصومه دومین زیارتگاه بزرگ ایران است. بنای اصلی و اولیه آن را هرم هشت ضلعی مربوط به قرن ششم هجری تشکیل میدهد. مرقد و ضریع آن مشتمل بر خشتیاه کاشی طلایی بصورت محراب بزرگ و کتیبه ها و آیات قرآنی و خطوط عالی و مال سال ۶۰۲ هجری. آنچه از بررسی های تاریخی بر می آید بنای حرم فعلی با گنبد هرم هشت ضلعی در قرن ششم هجری بناسده و تا دوران صفوی به همان صورت باقیمانده است.

شهریاران صفوی (شاه اسماعیل اول، شاه طهماسب اول) وضع گنبد را تغییر داده آن را به صورت مد ور در آورده اند. ایوان

شمالی آستانه و صحن کهنه و کاشیکاری های عالی ایوان مزبور و طاقهای طرفین آن را صورت داده اند. طلا کاری گبد و ایوان در دوران قاجاریه (قرن ۱۳ هجری) انجام شده است.

سر در اصلی و قدیمی صحن کهنه که همین اکنون نیز به حال قدیمی باقی بوده، از آثار هنری ممتاز زمان شاه طهماسب صفوی است. کاشیکاریهای معرق عالی دارد. کتیبه به نام آن شهریار به سال ۹۳۴ هجری نصب گردیده است.

در شمال مدرسه فیضیه هم بنای دیگری با محوطه وسیع وجود دارد که به نام دارالشفا معروف و آنهم از اینهای عهد صفوی است و تا اواسط عهد قاجاریه راه اصلی و رود به آستانه بوده است. در صحن کهنه دو مناره عهد قاجاریه نیز بر طرفین ایوان جنوبی بناشده اند. درست جنوب، مسجد زیبا و مجللی بناشده است و بیرون و درون آن را با کاشیکاریهای ممتاز و آینه کاری بسیار عالی مزین ساخته اند. در گوشه جنوب غربی آستانه آرامگاههای شاه عباس دوم و شاه صفی و شاه سلیمان و شاه سلطان حسین قرار دارند و در مجاورت آنها موزه آستانه قم و قسمتی از بقایای اینهای عهد صفوی واقع است. صحن تو که بسیار وسیعتر و مجلل تر از صحن کهنه است در نخستین میالهای قرن چهاردهم هجری به وسیله میرزا علی، اصغر، امین السلطان (اتابک اعظم) ساخته شد، مشتمل بر چهار ایوان اصلی، در چهار سمت صحن و دو مناره بسیار بلند و دو مناره کوتاه در جوانب مختلف

صحن. ایوان غربی صحن که مدخل شرقی حرم باشد از نظر عظمت و جنبه هنری آن مخصوصاً مقرنس کاری و آیینه کاری شایسته توجه و ستایش است و از بابت شبوه های معماری اصالت زیادی دارد. داخل و خارج حرم و صحن تا بخواهی آقایون باکسوت روحانی طلبه و ثقة الاسلام و حجت الاسلام و شاید حتی آیت الله و آیت الله العظمی و مرجع. با عمامه های سیاه و سفید و عباوقبا و لباده و نعلین. آراسته و پاکیزه. ویژگی بیشتر شان دعا و وعظ و مطالعه متون مقدس است. گاهی هم مکاشفه و در خود فرورفتن و چه خوب با حرم میخوانند. بعضی از اینها که دبدبه بی در فقه و حدیث و کلام دارند وابهتی در حوزه قم، از پذیرفتن دعوت جمهوری اسلامی برای جلوس بر کرسیهای دولتی سر باز میزند. به نوعی روحانیت خالص پناه میجویند. از مقامات حوزه بی و مدرسی دست نمیشوند و نمیخواهند با فتوای خود بر هر کاری مهر تقدیس زنند. دو سه شیخ چه خشکه مقدس. انسان باید جرأت کند خودش باشد و از آنچه هست خجالت نکشد. حالت آنها چنان هست که چند بیتی از فروغ فر خزاد را به یاد می آورد.

پیشانی اره زداغ گناهی سیاه شود  
بهتر زداغ مهر نماز از سر ریا  
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب  
بهر فریب خلق پگویی خدا خدا

و عبادت و نذر خود را به رخ دیگران کشیدن یعنی چه.  
من در کنار ضریح پی چیزی میگردم. پی خلوصی، ایمانی،  
ژرفایی، حقیقتی، معرفت نفسی. یکی مشغول خواندن غاز و غاز  
را چقدر طول میدهد و راه را تقریباً بند ساخته. چند تایی هم  
رمال و فالگیر. در زاویه یی مدرس و طلاب چندی نشسته اند.

زنها حجاب کامل و مانتو و روسری یانیستند یا زهره نزدیکی  
به حرم «بی بی» را ندارند و خادمان و پاسداران مراقب اوضاع که  
نزدیک نگردد. کبوتران چند جالانه کرده اند و گهگاهی چرخی و  
معلق زدنی و سر و گردن کشیدن و بق بقویی.

توجه شدید به امامت را در ایران ناشی از آن میدانند که میان  
خالق و مخلوق احتیاج به سلسله مراتبی هست. اغلب شهر ها و  
شهر های بزرگ و حتی روستا های ایران علاوه بر مرکز زندگی و  
تجارت و صنعت بودن، گنبد و بارگاه امام و امامزاده یی هم  
دارد. جسد متبرک امام و امامزاده را در دل گنتر ها و محله ها و  
باغها و کنار چشمه ها و کاریز ها دفن کرده اند و برای شان بقعه  
و گنبد و بارگاهی ساخته و زیارتگاهی بر پا داشته اند.

پیرامون ضریح تا بخواهی طواف و از سر و شانه هم بالا رفتن  
و زور و فشار و عرق ریختن. مردمی هستند و معتقدند و چه  
کاری به کارشان دارم. کاشیها و آیینه بندیها ببل میزند. شیخی  
ایستاده با صدای بلند زیارتنامه میخواند. بوی گلاب هوای حرم را  
خوشبو کرده است. کسی که قدم به حرم میگذارد مطمئناً غیتواند

به آسانی و زودی آن جا را ترک کند. در هر صحن و دروازه و گنبد و گلستانه زایر با آثار برجسته و شکفت انگیز معماران، نقاشان و خطاطان بزرگ روپرور میشود. از هر طرف انسان را زیبایی احاطه میکند و بی گمان برای درک آن ساعتها کافی نیست.

همه جا شسته و رُفته و براق. چند جایی هم آراسته با تصویر های بزرگ آیت الله خمینی و خامنه‌یی و احمد آقا. روی صندوقهای فلزی زرد و آبی نوشته شده «صدقه هفتاد نوع بلا را دفع میکند» در دیگری «صدقه موجب شادی دلها میگردد»

محمد آقا که میداند آدم کله خرابم، مرا با خود میکشاند به سوی کتابفروشیها. انواع دایرة المعارف اسلامی و دایرة المعارف اختصاصی شیعی. تا بخواهی تفسیر و توضیح المسایل و آثار مطهری. درد که بی آثار جلال آل احمد را می‌بینم. فقط چند تایی را ندارد. به گمانم غر بزدگی و سنگی بر گوری و در خدمت و خیانت روشنفکران را. «پنج داستان و نفرین زمین و ارزیابی شتابزده» جلال را میخرم. مجله بی راهم برای پروانه. پاها خسته و آبله‌ها ترکیده و شیمده راه رفتن غانده. میرویم اداره مخابرات تا با زن و فرزندان در پشاور تماسی گیریم که نیستند و این بر ناراحتیها میافزاید.

خانه که میرسم چای می‌آورند. آب قم شور است و مزاج مبارک هنوز با آن عادت نکرده و چای مزه نمیدهد. پس از ظهر ملاقات با دوستان شاعر و نویسنده.

پی جویی مطبوعات مهاجران افغانی ما را به حوزه قم میبرد. در اینجا سراج، بامیان، حبل الله، فجر امید، هفته نامه، وحدت، همبستگی و گلبانگ چاپ و منتشر میگردند. سراج آوازه و عمر بیشتری دارد. فصلنامه یی در حوزه های سیاست، فرهنگ، تاریخ و اندیشه است و به سرد بیری حمزه واعظی از جانب مرکز فرهنگی نویسنده‌گان افغانستان (مقیم ایران) انتشار می‌یابد.

قم پراست از سیاستبازان خود کامده عجیبی که نویسنده‌گانی را که میخواهند مستمری پگیرند به آغوش باز میپذیرند و در خدمت میگمارند. هفته نامه، وحدت، همبستگی، و فجر امید در جاده سیاست قلم و قلم میزندند. همانهایی هستند که متولیان سیاسی شان میخواهند و می‌پسندند و باید قبول کرد که راه کوبیده و مالوف را می‌پیمایند.

از نویسنده‌گان، شعرا و پژوهشگران جا افتاده در قم میتوان از حمزه واعظی، بصیر احمد دولت آبادی، اسد الله شفایی، کاظم یزدانی، سید فضل الله قدسی، قنبر علی دانش، محمد شریف سعیدی، سید محمد حسین موحد بلخی، سید رضا محمدی، دین محمد جاوید، عزیز حامدی و معصومه کوثری نام برد. بیشتر اینان یک وجه مشترک دارند و در آتش آرزوی شدید احیای هیبت و تفکر خاصی میسوزند. هنر بر نوعی احساس مذهبی و بر اشتیاق ثابت و تبدیل ناپذیر سیاسی استوار است و به همین دلیل است که به سهولت با مذهب و سیاست خاصی درمی آمیزند و با

آن متعدد میشوند. هر چندیکی دو نفری در این سالها میکوشند. این افسون و طلس را بشکنند و در به روی هوای تازه بگشایند. شریف سعیدی مردیست ریزه اندام. پیراهن و پتلون تیره و به مدروز پوشیده، کاکل وریش فرانسویش حالت و مشرب شاعرانه اش را دو چند ساخته است. اشعار و ترجمه های خوبی از سعیدی خوانده ام. به گفت و گو با همدیگر را غبیم و ظاهراً به معلوماتی که پیرامون قضای فرهنگی پشاور و دوستان مقیم آن میدهم، بسیاریها میدهد و البته برای من خوشایند است. گاهی عنان صحبت را به دست میگیرد و پیرامون «گلبانگ» چیز هایی میگوید. کلکسیون «دور دوم» آن را وعده میدهد و کتابی از من میخواهد که برایش تقدیم میکنم. دین محمد جاوید سردبیر مجله «بامیان» را در دفتر مجله در دری در مشهد دیلم، سیاسی و فرهنگی است و کار میخواهد تا بر کرسی نشیند. یا چنگ در دلها بزند. آقای جاوید به فرهنگ و فولکلور هزاره رغبت زیادی نشان میدهد و چیز های پیرامون آن نگاشته و سخنان دلخوش کنکی پیرامون بعضی از خز عبلاتم میزنند که در دل قند میده میکنم اما چیزی بروز نمیدهم. دیدار کوتاهی هم با آقای موحد بلخی و مبادله آثار. با آن قیافه و طیلسان روحانیت چقدر به مرحوم سید اسماعیل بلخی نمیماند.

عصر روز حسین آقا کاسه صبرش لبریز میشود و بی هیچ

مجامله یی میگرید «میری به مسجد جمکران» همه به خود می‌آییم. سعیدی و جاوید تعارف و اصرار که «چند روزی بمانید. اعضای اتحادیه نویسدگان و بچه‌ها را ببیند ...» و لطف و محبت زیاد که پاسخ میدهم «از ویزایم فقط ده روز مانده. باید اصفهان و شیراز را هم ببینم و برگردم» و عندر و معذرت زیاد که آنها نمی‌پذیرند و چه باید کرد. مسجد جمکران در حاشیه شهر است. دم و دستگاه بزرگی و نماز به خصوصی دارد. در کلیات مفاتیح الجنان تالیف شیخ عباس قمی آمده است «چهار رکعت نماز این جایگزارند. دو رکعت تمحیت مسجد. در هر رکعت یک بار حمد، هفت بار قل هوالله و تسبیح و رکوع و سجود هفت بارگریند و دو رکعت نماز صاحب زمان بگزارند و چون فاتحه خوانند ایاک نعبدون و ایاک نستعين صد بار گریند و بعد از آن فاتحه را تا آخر بخوانند و در رکعت دوم نیز به همین طریق انعام دهند و تسبیح در رکوع و سجود هفت بار. چون نماز تمام گردد تسبیح فاطمه زهراءع را بگویند (سی و سه بار الله اکبر، سی و سه بار الحمد الله و سی و سه بار سبحان الله) و چون از تسبیح فارغ شوند سر به سجده نهند، صد بار به پیغمبر اسلام صلوات گویند».

پیشینه تاریخی مسجد را به قرن چهارم هجری میرسانند. چمن عطایی راننده حسین آقا چیز‌های زیادی میگرید و به امام زمان هم منسوبش میکند و از عالمی شنیدم که هر نمازی که در جمکران گزارند برابر به صد نماز قبول افتاد و ثواب دارد. در این مسجد

بسیار قندیل است و شاید هم چندتایی از بلور باشد. رواتها و طاقها و کنگره‌ها و برساحت مسجد کتابخانه و موزه و وضوخانه و بازارکی. مسجد ز ایران بسیار دارد. از هر گوشه و کنار ایران آن جا بسیار آیند و همیشه گروهی آن جامجاور اند. مسجد هم نوعی هویت اسلامی بخشیدن و وسیله حفظ آبروست وهم جایی برای ادای فرایض دینی.

عطایی در جوانی ورزشکار بوده و در کارت‌هه سخن نام و نشان و هیبتی داشته اما اکنون پا به سن گذاشته و ازیال و کوپالش چیزی نمانده و شکوه و گلایه که «پانزده سال است که در ایرانم اما هنوز کارت سبز ندارم. نمیدهنند آقا. فقط به کسانی می‌لهمند که نوکر شان باشند. یک ماه شده که میدوم اما کسی دخترم را شامل مدرسه نمی‌کند. کی درغم مهاجر است» می‌گوییم «حسین آقا و دوستاش کمک نکردند» باتشدد پاسخ میدهد «چه بگوییم آقا صاحب. اینها همه چیز را برای خود می‌خواهند. یکی دو نامه دادند و چند جای رفتم اما جایی را نگرفت. کسی در غم مانیست. یک نامه دیگر گرفته ام. صبح می‌برم به استانداری. خدا و امام زمان لطف و مرحمت کند ...» و آغاز می‌کند به قصه فلان مهاجر که چسان لت و کوش کردند. یا از خانه کشیدندش یا پولش را ندادند و البته که در همه جا آقای راننده حامی و دا دخواه و دادستان. نمیدانم چرا دعايش به حال خودش کارگر نیست. دلم به حالش می‌سوزد.

پس از غذای شب هوس میکنم سراغی از درس و تحصیل محمد آقا بگیرم و از استادان و همصنفان دانشگاهیش و گپ و سخن ما به درازا میکشد.

«جوانان دانشگاه تهران سه شاخه اند. انجمن اسلامی دانشجویان که تند روهای اسلامی اند. دفتر تحکیم وحدت تحت رهبری کار گزاران و فایزه رفسنجانی و خاتمی و کرباسچی و غیره که میانه رو و اصلاح طلب اند. «ناراضیون» که خط مشی معین و رهبری واحدی ندارند. زیر فشار اند. اعتنای چندانی به آنها صورت نمیگیرد. شاخه های دیگر، بسیج دانشجویی و جهاد دانشگاهی اند. بسیج با انجمن است و جهاد با دفتر تحکیم وحدت. اینهم یکی از شعار های دوطرف. مال انجمنی ها «منافق حیا کن. دانشجورارها کن» از کار گزاران و دفتر تحکیم وحدت «منافق حیا کن، خاتمی را رها کن» جالب نیست. چیز هایی را نمیرساند؟ تحکیم وحدت هوا خواهان بیشتر دارد و بر اوضاع مسلط است. بعد از رویکار آمدن آقای خاتمی دانشجویان فعال شده و کار های فرهنگی و سیاسی شدت یافته و سازمانهای دیگر مانند نهضت آزادی بازرگان هم سخنان خوش را از تریبون دانشگاه میزنند. گرچه فشار دولتی وجود دارد اما تخلفات زیاد است. انحرافات وجود دارد و همه چیز به سود دولت قام نمیشود. دانشگاه و ام دانشگاهی، بورسیه وغیره میدهد که از شش هزار تاسی و چهل هزار تومان در هر فصل است. حجاب اسلامی که

مسئلان خواهان آند رعایت نمی‌شود و بیشتر دانشجویان دختر مانتو و روسی ولی نه تنگ و کوتاه و جلف. مقنعه کمتر می‌پوشند. در دانشگاهی که بطور مثال هزار دانشجوی دختر دارد، شاید پنجاه شصت نفر چادر بپوشند. بیشتر شان نزدیکان خانواده‌ای شهدا و جانبازان اند که امتیازاتی دارند و در مدارس و دانشگاه آسان پذیرفته می‌شوند و با انجمن همکار اند.

در درس‌های عمومی مثل معارف و ثقافت اسلامی، تاریخ اسلام، ریشه‌های انقلاب اسلامی، اخلاق اسلامی، و تربیت بدنی دانشجویان همیشه حاضر نیستند. استادان شان را اذیت می‌کنند. روزی یکی از دختران دانشجو در «کلاس» از جا برخاست و به استاد معارف اسلامی گفت «آقا ما را رهنمایی کنید. شبکه یک را که می‌گیریم، آخوند. شبکه دو را که می‌گیریم آخوند» و استاد حرفش را برید و گفت «به دانشگاه که می‌آیی، آخوندان دیگر» و ماجرا یابی برپا گشت و بررسی و تحقیق و تهدید و اخطار.

سال گذشته یکی از استادان درس تاریخ میداد و در موضوعی افغانها را سمبل وحشت خواند. درسش که تمام شد و کلاس خلوت شد. رفتم و خود را معرفی کردم. استاد با چشمان گشاد از سر تا پایم را نگاه کرد و مات و مبهوت گفت «محمد آقا به راستی شما افغانی هستید. اهل افغانستانید. چه جوری آمدید. ویزا گرفتید یا قاچاق. چطوری فارسی سلیس صحبت می‌کنید...» پاسخ استاد را با کمال ادب دادم «...در سر زمین ما مولانا و سنایی

زاده شده اند...» استاد سرخ و سبز شد و گفت «بیخشید من اشتباه کردم» هفتنه دیگر که با چند بچه افغانی غایشگاهی دایر کردیم، آن استاد بسیار تغییر کرد و اکنون مرتب از من کتب و آثار افغانی میخواهد و میخواند.

پس از قتل های زنجیره یی داریوش فروهر، پروانه، محمد مختاری، محمد جعفر پوینده و دیگران در پاییز سال گذشته، دانشجویان حرکت کردند و به تظاهرات وسیعی دست زدند، اما زورشان به نیروهای انتظامی نکشید و دانشجویان زیادی بازداشت شدند. کوی دانشگاهی خسارة زیاد برداشت اما زود مرمت شدند. چند نفر را به اتهام قتل های زنجیره یی زندانی کردند. پس از مرگ مشکوک سعید امامی متهم اصلی در داخل زندان سرو صدا ها خوابید. حال وزارت اطلاعات آماده آن است که در هر لحظه یی مخالفان و خایان را گیر آورند و به بند کشند....» قصه محمد آقا که تمام میشود، برسیم دراز میکشم و میخوابم.



«ماشین پیکان» نو است و ستره و پاکیزه و جالی پیش رو و دستگیرها و شیشه هایش بل میزند و راننده اش از خودش پاکتر و آراسته تر. جوان بلند و باریک با چشمان میشی و پوستی سفید. برایش احترام قایلیم و حشمتی دارد که نپرس.

جوان با مهارت و سرعت رانندگی میکند و من حریصانه به «اتوبوسهای بنز و ارژانتین و ولوو» مینگرم یا به «کامیونهای

خاور و ليلاند» و «وانت تويوتا و نيسان» هرگدام به راهش روان و دوان. نه بوقى نه سر و صدایي. همه جا علامي ترافيكى سرخ و سبز و چه حاجت به سر و صدا است.

بيابان بين قم و اصفهان کم از بيابان بين زاهدان و مشهد نیست. تا مدت‌ها خاموش خاموشيم. گهگاهي راننده و دو زن و پسری که در سمت عقبی نشسته اند، گفت و گوی نرم و مهرباني دارند. دو طرف جاده دشت و صحرا و اين بر ملات افزوده. ايران طبیعت فقیری دارد. نه دریای چندانی دیده ام. نه دره هاي سرسبزی و نه کوههایي که سر به آسمان سايند و بيشتر بيابان و صحاري کم آب و علف. آذربایجان و مازندران راندیده ام و چه بد. صحراها و تپه ها و سنگلاخهای چندی پيوسته ار کنار (ماشين پیکان) ميگذرند.

زمان مفهوم خودش را از دست داده است و ديدن پرواز پرنده بي از فراز خارها و علفهای هرز بزرگترین چشمديد است. همه جا شبيه هم اند و همه لحظه ها فقير و کسل گتنده. تنهائي و دلشکستگي باز به سراغم آمده و گلوييم را ميفشارد. شاهراهي که گذر زندگي و عمر را روی هر فراز و نشيبش ميتوان دید... به ساوه که ميرسيم کمی از ملال ما کاسته ميشود باگستان بسيار و بيشتر انار و با دیوار و سیم خاردار محصور. خودی نشان ميدهم و راننده را می فهمانم که از آدمهای سر به زير و پا به راهی هستم. سند و مدرک و پاسپورت و ويزاهم دارم. و صحبتی و تعارفي که ناگهان تيرش را رها ميکند «حاج آقا چه فکر ميکني

راجع به آینده ایران» غافلگیر شده ام. احتیاط میکنم. شاید ذهنیت مرا میپاید. زیان سرخ سر سبز میدهد برباد. زیان با واژه ها سر و کار دارد و واژه ها هم میتوانند معانی چند پهلو داشته باشند و به جای حسن تفاهم عامل خطرناک سوء تفاهم را در شنونده به وجود آورند. پس خود را به جهالت میزنم و وانود میکنم چیزی نمیدانم. واقعا همینطور است و گزنه ما کجاو تجاهل سقراطی کجا. پاسخ کوتاهی میدهم و جانم را خلاص میکنم «چه میدانم برادر. من در مشهد و تهران فقط دو سه روزی بیشتر نبوده ام» اما راننده رهاکردنی نیست و میپرسد «آینده اش تاریک نیست؟» کوتاه و مختصر میگویم «نمیدانم. چرا تاریک» راننده ناراض است و مخالف اوضاع و پا فشاری میکند «انقلاب به وعده هایش وفا نکرد. ببینید من فارغ دانشگاهم ولی رانندگی و مسافرکشی میکنم. ما که عمله گی و کارهای فزیکی نمیتوانیم.» لختی خاموشی و باز خود خوری «آزادی نیست. توانایی ازدواج نداریم. آخوندها نمیگذارند ما به دل خود زندگی کنیم».

سختگیری های مذهبی و بکن و نکن های شرعی عرصه را بر جوانان چنان تنگ کرده که از کوره در رفته اند و کم است اصول و فروع مذهب را با هم انکار کنند. خنده تلخی میکنم و میگویم «ما هم بر خاستیم و گفتیم آزادی نیست. برابری نیست و چنان و چنین نیست. عاقبت کار ما به اینجاها کشید» قانع نمیشود. ناگهان لحنش تغییر میکند و میپرسد «چطور میتوانم به اروپا و

کانادا بروم. از چه راهی. چقدر خرج بر میدارد» میترسم پاسخ روشنی بدهم و از شاخی به شاخی میپرم. اما او رها کردنی نیست. میکوشد بی معنایی زندگی را نشان بدهد. مرا به مخالفت بر انگیزد و خواستار تغییر و اصلاحات است. بی پرده میگوید «امروز یکعده بیشتر به خاطر کسب امتیازات و پیشرفت در بسیج و سپاه طرفدار نظام است» شاید غلو کند. شاید نظریاتش یک اندازه درست و یک اندازه نادرست باشد. این سخنان سوءظن مرا بر میانگیزد. به ویژه که در پیکان دو خانم عضو خانواده ارتشی نشسته اند. جلو قهوه خانه بی که میایستد و گیلاس چایی که مینوشیم، بیشتر میشناسم. در این هوای خشک و داغ چای سیاه مزه میکند و خستگی را از تنم میزداید. اما چای سبز در ایران نیست و اگر هست مزه ندارد و رواج چندانی نیافته. آری معلوم میشود که راننده دل از ایران کنده، حق مهاجرت گرفته از نظم شدید مذهب و عقاب و عتاب سختش میگریزد و اوقاتش چنان تلخ که اگر آن کارهایی را که میگفت میکرد، در زندان میپرسید.

راننده جوان دستخوش دلهره، هراس، بدینی و افسردگی است. احساس این که همه چیز ملال انگیز است. نمیتوان یک سره اورا ملامت کرد و گاهی لب جوی ایستادن سودی ندارد. یا باید بپرسی یا نپرسی و این کار را کس دیگری برایت انجام داده نمیتواند. خودت باید تصمیم بگیری و شکل دیگر زندگی را بر گزینی.

عوامل مادی جامعه بر ذهنیت و تفکر او تاثیر بخشیده و آن را شکل داده است. شاید هم به این سادگیها نباشد. میان سر و دست و شکم میتوان گفت رابطه یی وجود دارد و شیوه اندیشه، ما پیوند نزدیکی دارد با شغل ما. اما گروه بزرگی که در جمهوری اسلامی صاحب منصب و مقامی شده اند در واقع بسیار سر کیف و خوشحال اند. احساس امنیت کامل میکنند. این عمل تنها یک مصلحت صرف هم نیست. چیز دیگری هم است. احساس این که راه خود را یافته اند. شوق رهایی و رستگاری بر وجود شان استیلا یافته و به همین جهت «امام را حل» را تقریباً می پرستند.

مطلوب روزنامه ها و گفت و گوی مردمان بیانگر این واقعیت است که همه چیز تغییر میکند و سختگیریهای نظام مانع آن نیست که مردم نتوانند در باره اش صحبت کنند. معرفت ایرانیها مرتب در حال ترقی است. به سوی تعلق و آزادی بزرگتری در حرکت اند و رشد تاریخی با همه جست و خیز ها و توقفهای آن در حال پیشرفت است. هر فکری فکر دیگری را نقض میکند و این تناقض شاید به فکر سومی میدان دهد. فکر سومی که حایز بهترین نکات هر دو دید پیشین است و تعارض بین دو گروه حاکم بر جامعه و شهروندان، آینده ایران را رقم میزند.

حاکمان امروزی بدون تردید موجب دگرگونیهای بزرگی شده و توانسته اند تاحد زیادی با فساد و بیگانه پرستی مبارزه کنند.

اما در این هم تردیدی نیست که به کارهایی هم مبادرت کرده اند که همه خوب نیستند و میان رنگهای سیاه و سفید رنگهای دیگری هم هستند. آن جا که همه هم عقیده اند نیاز به ابراز عقیده و گفتگو نیست.

کنار جاده صندوقهای انار چیده شده. در دلم میگوییم کاش رانده توقفی میکرد و چند کیلو انار میخریدیم. اما نه رانده و نه خانم ها تایلی به خرید انار نشان میدهند. نمیدانم وقت ندارند. یا انار بهتری میخواهند. از ساوه که میگذریم دلم سرد میشود و از خیر خرید انار میگذرم.

ساعتی خوشمزگی و خوش مشربی و به نوارهای مهستی و شهram ناظری گوش سپردن. پیکان سرعت گرفته و از «اتوبوسهای» ایران پیما و سیر و سفر و تعاونی سبقت میکنیم. حس میکنم پس از دیدار تهران و شهرهای دیگر، ایران را به شکلی دیگر می بینم. انگار تا چندی پیش شبکوری داشته ام. سایه ها را می دیدم و رنگهای روشن را نه. یک بعد از ظهر توجهم را تابلویی به خود جلب میکند «به اصفهان خوش آمدید» و این روز یکشنبه ۴ میزان است و مسافتی را که از تهران تا اصفهان پیموده ام ۴۳۹ کیلومتر میشود.



استان اصفهان در مرکز فلات ایران واقع شده و به علت گستردگی شامل بخش‌های متعدد کوهستانی و جلگه‌ی می‌باشد. چنانکه در دامنه‌های شرقی کوهستان زاگرس، چاله‌های محصور کوهستانی قسمتی از ارتفاعات مرکزی و نواحی پست شرقی و جنوب شرقی را در بر می‌گیرد.

آب و هوای استان اصفهان بطور کلی خشک و نیمه صحرایی است. اما زاینده رود به طرز چشگیری بر روی آب و هوای این ناحیه تاثیرگرده و آن را معتدل ساخته است.

زاینده رود یا زنده رود از ارتفاعات زرد کوه بختیاری واقع جنوب غربی اصفهان سر چشمه می‌گیرد. نام اصفهان همیشه بازاینده رود همراه بوده است. طول این دریا ۳۶۰ کیلومتر است. عرض آن در محل پل زمان خان ۲۵ متر و در منطقه موسیان پهناز بستر آن به ۸۰۰ متر میرسد. این رودخانه از بهم پیوستن چشمه‌های بزرگ و کوچک بسیاری تشکیل می‌شود که معروف ترین آنها چشمه جانان و چهل چشمه است.

زاینده رود پس از طی مسافتی جلگه اصفهان را سیر اب کرده، پس از عبور از وسط شهر که آنرا به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرقی اصفهان به باتلاق گاوخونی میریزد.

اصفهان از نظر پوشش گیاهی جزء مناطق کم پوشش ایران است. جز حوزه زاینده رود سایر مناطق آن به واسطه داشتن آب و هوای صحراوی و نیمه صحراوی دارای پوشش گیاهی ناچیزی میباشد و از رطوبت و باران بسیار کمی برخوردار است.

جمعیت شهر اصفهان قرار آخرین آمار به ۱۱۰۸۰۹ نفر رسیده است. از آن جمله ۱/۵ فیصد آن را ارمنی و یهودی تشکیل میدهد. یهودیان بیشتر در محله جویاره و ارامنه بیشتر در محله جلفا میزینند. زردشتی‌ها نیز در اصفهان زندگی دارند که تعداد آنها روشن نیست. با مراجعت به منابع موجود تاریخی چنین بر می‌آید که کلمه «اسپادان» بطلیموس و «سپاهان» پهلوی و «اصبهان» عرب و اصفهان امروز یک لفظ قدیمی و به احتمال قریب به یقین اساساً کلمه پهلوی است و ریشه قدیمی تر از پهلوی آن مکشوف نیست.

این شهر در زمان خلافت حضرت عمر «رض» به تصرف اعراب در آمده و تامد ۳۰۰ سال حکامی از طرف خلفا در آن فرمانروایی داشته‌اند. در آن زمان شهر اصفهان به دو محله مسلمان نشین به نام «شهرستان» و «یهودیه» تقسیم شده و میان دو محله دیواری داشته. اصفهان در دوره آل بویه و شاخصه‌یی از سلجوقیان پایتخت بوده، بعد از سلجوقیان تا دوره صفویه این شهر دو باره دستخوش قتل و غارت و خرابی شده، در زمان حمله مغول صده‌های فراوان بر داشته است. امیر تیمور کورگانی از

سرهای بریده مردم این شهر کله منار ساخته. در سال ۱۰۰۰ هـ ق پایتخت صفویه از قزوین به اصفهان منتقل شده است. در زمان سلطنت شاه عباس صفوی (۹۹۶ - ۱۰۳۸) اصفهان یک میلیون نفر جمعیت داشته، شهری بوده آبادان و پر رونق و دارای خیابانهای وسیع و میدانهای بزرگ و مساجد و کاخهای سلطنتی. حملات هوتکیان باعث کشtar و ویرانی زیاد شده و در زمان قاجاریه بار دیگر رو به توسعه نهاده است. در زمان رضاشاه، سرمایه گذاریهای خارجی در این شهر منجر به اقامت گروههایی از کشورهای غربی به خصوص امریکایی ها شده و پس از انقلاب اسلامی رفت آمد خارجیان و توریستان فوق العاده کاهش یافته است.

در اصفهان علاوه بر آثار وابنیه، مربوط به دوره سلاجنه و صفویه، رودخانه زاینده رود عامل دیگری برای جلب سیاحان داخلی و خارجی است. این رود خانه چه در داخل اصفهان و چه در خارج آن دارای مناظر بدیع و تفرجگاههای زیبایی است. در داخل شهر با ایجاد تعدادی پارک (پارک بوستان، پارک ملت، آئینه خانه و غیره) بر زیبایی رودخانه افزوده اند.

□

خانه آقای راسخ نزدیک پل هوایی و بیمارستان و در محله بی  
به نام شمس آباد است. به موتوری می نشینم و نزدیک پل هوایی  
پانین میشوم و از جاده ای که به سوی خانه راسخ میرود، به راه  
میافتم. تکسی ران از من پنجه‌صد تومان میگیرد که پسانتر  
میدانم دو چند گرفته است. پول مهم نیست چون همیشه امکان  
دارد دوباره به دست آوریم. آن غفلت و سادگی مرا می‌آزاد و  
بدان سبب خود را سرزنش میکنم. چهره‌های زیادی از مقابل  
چشمانم میگذرند. حرفهایی که شنیده ام. دستانی را که با محبت  
فسرده ام. راههایی را که با امید پیموده ام. آغوشی که برای  
بسیاریها گشوده و گرم بوده است. اما پاسخهای دیگران چی؟!  
هیچ. باور کنید هیچ. غیدانید چقدر آزار دهنده است... یک ساعت  
تمام از این کوچه به آن کوچه میروم و از ایرانی و افغانی سوال  
میکنم تا منزل آقای راسخ را پیدا میکنم.

آقای راسخ کارش رونق گرفته، زندگی رو به راه شده، عمارتی  
و مهمانخانه بی. قالینهای سرخ و زرد و ظرفهای چینی و پرده  
های دل انگیز، بچه و دختر هم دانشگاهی. محمد مهاجر پسرش  
محجوب و آرام مینماید اما جاهده از دانش و زیبایی و روحیه  
قوی بر خوردار است. خیال میکنم استعدادی هم دارد. شیوه‌های  
معماری آثار تاریخی اصفهان را در دانشگاه خوانده و چیزهای

زیادی در موردش میداند. راسخ نیست و پسر و دخترش پیشوازی میکنند بایسته و در خور که برایم ارزش زیادی دارد. غذا را با مهاجر یکجا میخورم و سفره را که بر چیدند، رو به سوی محمدمهران میکنم و میگویم «میرویم شهر» مهاجر بهت زده مینگرد و میگوید «خسته نشده ای. استراحت نمیکنی» پاسخ قطعی است «برای استراحت که نیامده ام».

با «ماشین پیکان» زردرنگی تا پل الله وردی خان (سی و سه پل) میرویم. کنار پل ایستاده ایم و به نظاره مشغول. آنسو تر زنبورهای عسل چندی بالای قوطی های زیاله نشسته اند. عکاس آشفته حالی می بیند و میگوید «در کند و محافظان وقتی ببینند، بو میدهد، اینها را به کند و راه نمیدهند و اگر بدهند هم حسابی کتک شان میزنند» عجب حسن غمکشی. گمانم به سرش زده یا خمار است. دیوانگی است که هر وقت به کسی برخوریم که وضع و افکار غیر عادی دارد، فوری بگوییم حتماً معتاد است. از زینه سنگی پایین میشویم و میرویم به قهقهه خانه و دیزی سرای زیر پل. مدتی در تاریکی زیر پل می نشینیم. کم کم تصاویر قهقهه خانه روشنتر و مشخصتر میشوند. به یاد بعضی از سموار های کابل و غزنی میافتم. بدون شک از آنها کم و کسری ندارد و حتی بهتر و آراسته تر است. در دوره صفویه (۹۰۷- ۱۱۴۸ق) با شکل گرفتن و رواج قهقهه خانه ها (به خصوص در اصفهان) محل مشخصی برای تشکیل انجمنهای ادبی به وجود

آمد. از طریق این انجمنها بود که شاعران تازه کار نخست در حاشیه و سپس در جرگه، شاعران پذیرفته میشدند. پسانترها فعالیت این انجمن‌ها در سرنوشت شعر فارسی تاثیر سزاوار داشت. انجمن نشاط که در اصفهان تشکیل شد و نهضت بازگشت ادبی را پی ریخت و فعالیت آنها را کمی بعد، انجمن خاقان در تهران و چند انجمن دیگر در مشهد و شیراز دنبال کردند، بیشتر در همین خانقاها اعضای آن جمع میشدند و به مشاعره و بحث ادبی میپرداختند. در قهقهه خانه، چوکیها و میزهای سرخ و زرد سنگی، قلیانها و چاینکهای شیشه یی و چینی، قفسهای جل و بودنه، شمایل امامان، تصاویر شاه عباس و ناصرالدین شاه و رهبران جمهوری اسلامی. جایی هم از استاد حسن کساوی نوازنده نای که دل آزردگی و رنج روحی او هنوز التیام نیافته و با همه قهر کرده و نوار نای اورا حتی در اصفهان نمی‌یابم. تابلوهایی که در آنها نوشته شده «یا ستارالعیوب، غلام همت آنم که زیر چرخ کبود...» گیلاس چایی سفارش میدهم. پیر و جوان و زن و کودک می‌آیند و میروند و چایی و قلیانی و دودی و سرخ و زرد شدن و رقصیدن زیانه‌های آتش سرخانه‌ها. نسیم فرح انگیز زاینده رود، دود قلیانها را با خود به سوی جنوب میپردازد، صدای تار بلند است و با شرشر آرام رودخانه همیاری دارد. شاید از جلیل شهناز باشد. یا از فرهنگ شریف، اصفهان شهر هنرپرور است. استادان توانایی دارد، حتی بعضیها برای موسیقی آن

مکتبی قایل اند.

روده هایم پیچ و تاب میخورند. میروم به «دستشوبی» کنار دریا، فارغ که میشوم، مردی پول میخواهد. سکه یی را میدهم، میگوید «آقا بیست تومان» دیگری را میدهم، میگوید «آقا بیست تومان» همه سکه هایی را که در جیب دارم میدهم و جانم را خلاص میکنم. در ایران در هر بازار و مسجدی دستشوبی ووضوخانه یی، خاطرم جمع است. کابل نیست که برای یک میلیون نفوس یکی دو مستراح. آنهم چه مستراحی. کاش همانها هم میمانندند.

«سی و سه پل» به وسیله الله وردیخان، سردارشاه عباس ساخته شده است. از لحاظ سبک ساختمان و معماری بی نظیر است. سی و سه چشمده دارد. طول پل ۳۰۰ متر و عرض آن ۱۴ متر است و چهار باغ را به جلفا که محله ارمنی نشین است، وصل میکند. سراسر خشت قهقهه یی رنگ ظریف و محکم و سی و سه شاه نشین کنار هم. از یکی از شاه نشین ها به زاینده رود مینگرم. امواج کف آلود همهمه آرامی دارد و از نفس افتاده است. آنچه در مقابل ما جریان دارد و میلرزد و تا دور دستها میخزد، دریاست. سایه ام را امواج خروشان دریا شستشو میکند. در آن لحظه چقدر خود را به دریا نزدیک احساس میکنم. حرکت مداوم امواج را در قلبم حس مینمایم. لختی در شاه نشین میایستم و با دریاییکی میشوم. امواج زاینده رود مرا افسون کرده است.

کاش تبدیل به یکی از پایه‌ها و دیوارهای پل می‌شدم و همه عمر را در آن جا می‌گذراندم. آفتایی که در امواج تیره رنگ آن منعکس می‌شود، در روشنایی روز به مس ذوب شده بی شباخت دارد. دریا همه صدا، همه خوش، در تلاطم امواج گیجم، سایه پیکرم بین رودخانه خروشان می‌لغزد. در سایه روشن آب رنگ عوض می‌کند. آب از رفتن خسته است اما نه او می‌پاید و نه من. موجهای رفته باز نمی‌گردند و موجهای نوی جانشین آنها می‌گردند و مرا فرد می‌پیچند و با خود می‌برند.

ناگهان موجی فریاد می‌زند که: «تو کیستی، از کجا آمده ای، چه می‌کنی، کجا می‌روی؟» امواج بی امان از راه میرسند. به یکدیگر تنہ می‌زنند و سایه ام را به سوی گرداب می‌کشند. امواج زاینده رود همانقدر که در پیشنا تار و غم انگیزند، در دور دستها روشن و تابناک مینمایند.

آنسوی پل بیشه بی است سر سبز و مشجر و هوای گوارایی دارد. چکری و گلگشته و نوشابه بی. چند زن و دختر و پسر جوان «شلوار» های شان را بر زده، موجهها تا زیر زانو رسیده و به منظره گستردۀ دریا چشم دوخته اند. بی خیال و سر به هوا. زانوها عین رواش. این پابندی به آداب هم گهگاهی چه زور می‌خواهد. پارک کنار رودخانه پر از گلهای رنگ سرخ و سفید و زرد معطر. سپیداران و کاجها پر از گنجشک و فاخته و مینا. خانواده‌ها به گردش دسته جمعی آمده اند. دختران و پسران

بوتلهای کف آلد نوشابه سیاه و زرد را در دست دارند. یا بستنی میخورند و چه عطرهای اعلایی. آدم را از هوش میبرد.

تفریح و تفرج برای ایرانیها معنا دارد و ایرانیهای بسیاری را دیده ام که در ایام تعطیل سوار «اتوبوس و خود رو و ماشین» و حتی بایسکل «تخمه شکنان» می‌روند. یا زیر درختی بساطی میگسترانند یا لب چشم و کاریزی. یا در دامنه کوهی و تپه‌یی و چمنی می‌نشینند. مهاجر با شانه‌های خمیده و دستهایی که در دو طرف بدنش با بیحالی تکان میخورد، قدم بر میدارد و با وجود جوان بودن، سور و شوق زیادی به گردش و دیدن زنان و دختران نشان نمیدهد.

پل دیگر اصفهان «پل خواجه» است که به فرمان شاه عباس دوم به صورت کنونی بنا شده و تفاوت چندانی از سی و سه پل ندارد. همانطور خشتی و قهوه‌یی و شاه نشین‌ها و کش و فش. در کنار جاده‌یی، غرفه روزنامه فروشی است.

عنوانی مهم «جمهوری اسلامی» اینها اند:

– دشمنان میخواهند ما مبارزه و جهاد را رها کنیم.  
– فرماندهان سپاه پاسداران با آرمانهای امام خمینی (ره) تجدید بیعت کردند.

– تجزیه کشورهای اسلامی در دستور کار غرب است.  
در روزنامه، کیهان میخوانیم «اهانت به امام زمان قابل تحمل نیست. اگر فریاد نکنیم وضع از این هم بدتر میشود» و چه

واویلایی که آقای نوری همدانی بر پا کرده.

در «صیح امروز» چاپ شده «دانشجویان مقص نبودند».

در «آفتاب امروز» آمده «آقای خاتمی وارد بازی خطرناکی

شده است»

گاهی اندیشه های «امام را حل» و سخنرانیهای آقای خامنه  
یی از راه میرسند و میگویند بخشی از هر دو دعوا درست و  
بخشی نادرست است و مراجعت را میخواهند.

کیهان و جمهوری اسلامی و رسالت جناح مخالف خاتمی اند.  
خرداد، صیح امروز، اخبار اقتصادی طرفدار خاتمی. اطلاعات حد  
وسط را نگه میدارد. جمهوری اسلامی منتقد است «جبهه»  
مخالف افراطی رئیس جمهور، مهاجر میگوید «طوس و نشاط»  
هم طرفدار آقای خاتمی بودند که کار شان به تعطیل کشید. در دلم  
خطور میکند هرگز نمیتوان تنها به آنچه کتابهای قدیمی گفته  
اند، بسته کرد، یا اعتماد. حتی به آنچه حواس ما میگویند نیز  
نمیتوان یقین داشت. پا ره یی از شناختها تنها از راه عقل به دست  
می آید. شاید تعطیلات دیگری هم در راه باشد. مطبوعات  
منحیث آینه، افکار مردم، کشمکشها اجتماعی را باز تاب  
میدهد و ایران کشوریست در حال گذار و شور و شوق سیاسی در  
آن موج میزند.

شاه عباس در اوایل سلطنت خود هر وقت فرصت و فراغتی  
پیدا میکرده به اصفهان می آمده، علاوه بر این که املاک موروثی

جدش شاه طهماسب و از جمله باعث دوست داشتنی وی به نام «نقش جهان» در اصفهان واقع بوده، اصولاً به گفته اسکندر بیک منشی مولف تاریخ عالم آرا «خصوصیات آن بلده جنت نشان از استقرار مکان و آب رودخانه زاینده رود و جویهای کوثر مثال که از رودخانه مذکور منشعب گشته به هر طرف جاری است، در ضمیر انوار جای گیر گشته، همیشه خاطر اشرف بدان متعلق بود که در آن بلده شریفه رحل اقامت انداخته توجه خاطر به تربیت و تعمیر آن مصروف دارند».

و در نتیجه همین دلبستگی و به منظور آن که پایتخت از خطر تهدید سپاهیان عثمانی در امان باشد، در سال ۱۰۰ هجری (۱۵۹۸ میلادی) تصمیم به انتقال پایتخت خویش از قزوین به اصفهان گرفت و طرح عمارت و خیابانها و باغهای سلطنتی را در این شهر ریخت. باع بزرگ نقش جهان که از سالهای پیش در ملکیت شاه طهماسب و بعداً شاه عباس بود، محل احداث عمارت‌های متعدد سلطنتی گردید و عمارت اصلی و قدیمی آن که از آثار دوره تیموریان بود با اضافات و الحاقاتی دروازه ورودی کاخهای مزبور شد و موقعیت تازه بی پیدا کرد و پای تجارت اروپایی که به ایران باز شد، کم اصفهان مرکز بزرگ تجارت گردید و دولتی رابه وجود آورد که از لحاظ قدرت و امنیت و ثروت و تشکیلات اداری و سیاسی کم نظیر بود. و همین نقش جهان بعداً میدان شاه نامیده شد و امروز «میدان امام» خوانده می‌شود.

میدان امام وسیع و گسترده است و اطرافش بازار و دکانها، زرگری، مسکری، میناکاری، نقاشی، عکاسی، کفاشی و بیشتر صنایع دستی و محلی. چند تا هم عتیقه فروشی، داخل یکی میشوند. اشیای عتیق کنار هم روی قفسه ها و ویترین ها چیده شده اند. گلدانها و ساعتهای قدیمی. هاون و قلیان، کارد و شمشیر و خنجر. تیر و کمان. قلم و دوات، عصا و کتاب و متون مقدس، ولی نه کتابهایی که در کتابفروشیهای معمولی یافت میشوند. دست کم نیم قرن یک قرن قدامت دارند. بر دیوار دیگر تصاویر نادر افشار و شاه عباس صفوی. ناصرالدین شاه و مظفر الدین شاه و امیر کبیر. چه شکوه و دبدبه بی. چند تابی متعلق به دهه های اخیر ولی اکثراً کهنه و عتیق. چند لحظه خاموش میایستم. تیک تاک ساعتها شکاف حاصل از سکوت را پر میکند. شمعدانهای و جامها و صراحیها زیر اشعه شیری نیون ها برق میزند و با تابلوهای دیواری و قفسه های ظریف شیشه بی و ویترین های مملو از کاسه ها و صراحیها، کم و کسری از موزه ها و غایشگاهها ندارند. چه زینتی. چه گران. اغلب مغازه های ایران با سلیقه و ذوق خاصی آراسته شده اند و یک ذره گرد ندارند و گاهی به تابلوهای قشنگی میمانند.

عالی قاپو از بناهای معروف عصر صفویه است. در قسمت غربی میدان امام واقع شده. این عمارت شش طبقه بی به فرمان شاه عباس در اوایل قرن یازدهم و به همت معماران و کارگران

اصفهان بنا شده، ایوان معظم عالی قاپو با ۱۸ ستون بلند و حوض مسی در وسط و سایر تزئینات در جلوی بنای قلیم الحاق گردید و از این ایوان که گویا در کتاب عالم آرا به نام طبقچه (دولتخانه) یاد شده، شاهان صفوی و شاه عباس مراسم پر شکوه رژه عساکر و آمدن سفرا و عرضه کردن هدایا و جشنها و شادمانیهای عمومی و بازی چوگان و نایشهای سواری و نیزه بازی و پیکار حیوانات و شیرین کاریهای پهلوانان و غیره را ناشا میکرده اند و به نوشته جهانگردان اروپایی در آن زمان هیچ بنایی به زیبایی و جلوه این کاخ نبوده است.

بنای عالی قاپوی اصفهان علاوه بر جنبه سلطنتی نزد مردم مکان محترمی بوده و به قراری که نقل میکنند، شاه عباس دری از درهای بارگاه نجف را از محل آن برداشته و به جای آن دری از طلا گذارده و دروازه بارگاه را برای تیمن و تبرک به اصفهان آورده، در مدخل کاخهای سلطنتی خود یعنی همین بنای عالی قاپو نهاده و مردم با کفشهای آن جانی آمده اند و شخص شاه هم هیچ گاه سوار بر اسپ از برابر آن عبور نمیکرده است.

گچ بربها و میناتورهای داخل عالی قاپو از لحاظ ظرافت و تنوع و ریزه کاری از شاهکارهای هنری ایران است. زینه های پیچاپیچ و اتاقهای «تودرتوی» آن برای مردم با نشاط و کنجهکار بسیار عالی و مشغوله کننده است. در قسمت شمال غربی عالی قاپو عمارتی به نام «توحید خانه» خانقاہ درآویش بوده، قبل از

انقلاب اسلامی زندان شده و دارای گنبد عظیمی است.

مسجد شاه (مسجد امام کنونی) در ضلع جنوبی میدان تاریخی نقش جهان در سال ۱۰۲۱ هـ به فرمان شاه عباس کبیر در بیست و پنجمین سال سلطنت وی، کار اعمار آن آغاز گردیده است. جلوخان مسجد با کاشیهای هفت رنگ و معرق تزئین گردیده. در اطراف در ورودی مسجد قاب مرمرینی وجود دارد که پایه های آن به شکل گلستان میباشد و در طرفین، دوسکو از مرمر زیبا بنا شده است. کتیبه پیشانی سر دروازه به خط ثلث به نام شاه عباس و به خط علی رضا عباسی و کتیبه دیگری به خط محمد رضا امامی مربوط به سال ۱۰۲۱ دیده میشود. در وسط دالان سنگابی از مرمر یک پارچه آهکی وجود دارد که در حد خود شاهکاریست. از اره مسجد از سنگ مرمر است. مسجد صندوقه ها و حجره های زیادی دارد. تزئینات مسجد تا سال ۱۰۷۷ هـ یعنی زمان سلطنت شاه سلیمان صفوی ادامه داشته و این مطلب به خوبی از تاریخ کتیبه یی که در داخل شبستان غربی مسجد به خط محمد رضا عباسی است، مشهود میباشد. در غرب و شرق مسجد، مدارس سلیمانیه و ناصریه واقع است. دوایوان و دو گنبد مسجد که با کاشیهای زیبا تزئین شده جلب توجه مینمایند و از عجایب این مسجد آنست که نوجوانی پایش را در محل خاصی بر کف مسجد کوبید و صدای بلندی در گنبد طینی افگند. بار دیگر سرفه کرد و پژواکش را چندین بار بلندتر شنیدیم.

در مقابل عمارت عالی قاپو، مسجد شیخ لطف الله است. تزئینات ازاره مسجد از کاشیهای هفت رنگ و بقیه از کاشیهای معرق فوق العاده زیبا که بهترین نمونه آن در محراب مشاهده میگردد، ساخته شده. این مسجد از مهمترین و زیباترین آثار معماری و کاشی کاری قرن یازدهم به شمار میرود. در زمان شاه عباس در مدت هجده سال بنا شده است. معمار و بنای مسجد استاد محمد رضا اصفهانی و خطاط آن علی رضا عباسی و باقر بنا «خوشنویس گمنام» میباشند. این مسجد در شرق میدان امام قرار دارد. تعمیر اساسی این مسجد در سال ۱۳۰۸ ه. ش در عهد رضا شاه شروع گردیده است. چون شاه عباس این مسجد را برای نمازگزاری شیخ لطف الله پدر زن خود اختصاص داده، به این نام موسوم گشته است.

محمدمهران با دستش به سوی کاخ عالی قاپو اشاره میکند و میگوید «از کاخ سلطنتی تا مسجد، معتبر زیر زمینی امتداد دارد که خاص حرم شاه بوده است. در تاریخ دیبرستان آمده که وقتی محمود هوتکی به اصفهان لشکرکشید و آن را محاصره و اشغال کرد، اصفهان به چنان روز و حالی گرفتار شد که مردم از قحطی و گرسنگی جان میدادند و اینجا آخر و اصطبل اسپان شد».

در اصفهان شاهداج و شکوه هنر معماری اصیل هستیم که در بناهای متعدد و حتی پلها با اندک تغییری مشاهده و تکرار

میشود. ابهت و جلال و ظرافت و زیبایی از هر خشت و سنگ عالی قاپو و مسجد امام و مسجد شیخ لطف الله و پلهای ساطع است و در مجموع شهر اصفهان را به جلوه گاهی از زیبایی و هنر تبدیل کرده است. این همه، هم از ذوق فطری و جبلی ایرانیان مایه گرفته و هم ریشه در فرهنگ و تدن هخامنشی‌ها و ساسانیان و سامانیان و غزنویان و سلجوقیان و تیموریان و صفویان و قاجاریان دارد. در مقابل آنهمه قدرت و شکوه و جلال مات و مبهوت میشوم.

شب شده و باید به خانه پرویم و حسرت دیدار کاخ چهلستون و مدرسه امام جعفر صادق یا مدرسه چهارباغ به دلم میماند. خانه که میرسم، رختهایم را میگیرم و به حمام میروم. چند دقیقه زیر دوش میایستم و کیسه بی و شامپوی و صابونی. سپس جانم را میخشکانم. لباس میپوشم و به مهمانخانه بر میگردم. پس از غذای شب مدتی دراز با آقای راسخ صحبت میکنم و بیشتر پیرامون بامیان و یکاولنگ و دره علی و علی رغم نخستین دیدار، دوستی گرمی میان ما پدید می‌آید. آدمیست خوش محضر و سخندان و دم و دستگاهی بهم زده است. اما خوش به حالش که همه چیز را فراموش نکرده است. دست مریزاد. کم و کسری در زندگی ندارد و هنوز به یاد وطنش است. شب خوابی من بینم. آرزوی سرکوب شده در لباس مبدل. این سرکوبی هر چند به مراتب خفیفتر از بیداری است اما هست. سع

صیح کسی مزاحم نمیشد. بیدار که میشوم، خورشید میدرخشد و من در فکر این که امروز کجا بروم و چه را ببینم. آقای راسخ به دفترش رفته و مهاجر و جاهده به دانشگاه. از خانه میبرایم و تا چاشت سری میزنم به کاخ چهلستون و مدرسه چهار باغ و بازارها و دکانها.

کاخ چهلستون در زمان شاه عباس احداث گردیده. سراسر باغ و درخت و عمارتی در وسط آن قرار دارد. دارای دو تالار و هجده ستون و یک «استخر» بزرگ است و در طول زمان تغییراتی در آن صورت گرفته است. چون مهمانان رسمی آمده اند و کش و نشی دارند و قیود آن بر دلم سنگینی میکنند، مختصر می بینم و میگذرم.

مدرسه امام جعفر صادق یا همان چهار باغ و مدرسه سلطانی سابق، در زمان شاه سلطان حسین صفوی برای تحصیل طلاب علوم دینی ایجاد گردیده و گنبد آن از لحاظ معماری بعد از گنبد مسجد شیخ لطف الله قرار دارد و از لحاظ قلمزنی و طلا کاری ارزش هنری فوق العاده دارد. کاروانسرای صلیع شرقی آن امروز تبدیل به هتل عباسی شده که جلوه و زیبایی به خصوصی دارد. رهنا و همراهی ندارم و پلایم آبله کرده و چند سوژش و دردی. با بوتلی از فانتا عطشم را فرو مینشانم و زیر درختان پارک لختی می آسایم. نزدیک ظهر به موتوری می تشنیم. نزدیک پل هوایی پایین میشوم و از جاده ایی که به سوی خانه آقای راسخ

میرود، به راه میافتم. اما خانه را نمیبایم و گم میکنم. خسته و هلاک این سو و آن سو میروم. میخواهم از رهگذران بپرسم اما نه اسم خیابان را میدانم نه نمبرخانه را. سرگشته و حیران. بالاخره از کوچه یی به کوچه دیگر میرسم و ناگهان خود را در مقابل خانه، آقای راسخ میبایم. پس از ظهر آقای راسخ میرسد و میگوید «چطور است اگر شهر و اطراف آن را بینیم» در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. ماشین قهوه یی مازدا آماده، بساط عکاسی و ضروریات دیگر هم جمع و جور.

سه بعد از ظهر حرکت میکنیم، موتور را تازه به نیم بیع خریده. موتور مستعمل اما سریع و راحت و جادار. پهلوی آقای راسخ من نشسته ام و در سیت عقبی مهاجر، مسافه اندکی را که می پیماییم، شبشه را پایین میکشم. به به چه هوایی، وقتی نسیم در میان موهایم می پیچد، احساس لذت مطبوعی میکنم، مثل اینکه دستی موهایم را به نرمی نوازش میکند. دو طرف جاده خانه ها و دیوارهای رنگین و با غچه های عطر آگین. یک چیزی در هواست که مرا گیج میکند. سایه ماشین با سرعت پیش میرود و دراز و کوتاه و خم و راست میشود. زیبایی و طراوت اصفهان آدم را سرمست میکند و از هوش میبرد، خیابانهایی با سپیداران تنه سفید و بلند. در زیر سایه بانهایی پر از شاخ و برگ درخششده رانندگی کردن. از کنار گنبدهای فیروزه یی و پلهای خشتنی و قهوه یی گذشت، بستر کف آلود زاینده رود را پیمودن، همه و

همه کیف میکند. جلفا ستره و پاک و نسیم ملایمی از شیشه به درون موتر میوزد. اصفهان شهر خوش منظر و دلبازی است. خوشم می آید. بهتر از هر جایی که تاکنون در ایران دیده ام. موتر از جاده باریک ساحل زاینده رود به جلو میتازد از جاههای خوش آب و هوا و مشجری میگذریم. چند مرغابی از میان نیزاری میپرند.

کوچه ها و جاده های زیادی را می پیماییم. راسخ در جایی موتر را توقف میدهد و میپرسد «پرندگان را خوش دارید؟» پاسخ مثبت است. به درون باغی میرویم که با جالی بلند سیمی پوشانیده شده است. هوا روشن است. از پشت تنه و شاخهای درختان شعاعهای کم نور آفتاب به روی سطح باغ میتابد. جلگه یی لبریز از چهچه پرنده گان. انواع پرندگان دشتی و آبی و شکاری. حتی مرغ و خروس و کبوتر و گنجشک. طوطیها سر گرم بندبازی و شیطنت. قناری ها چهچه زنان. کبکها سرگردان یی دانه. مرغابیها و قوها و کلنگان شنا و غوطه زنی وقار قار. عقاب و باز و کرکس گیج و حیران بر تنه درخت خشکیده و افتاده نشسته. چند تا یی سر در بالها فرو برد. گهگاهی بال و پری افشارند و سر را بر جالیهای قفس کوفتن و پر ریختن. نه آدمها یک شکل اند و نه پرندگان با قالب واحدی ساخته شده اند. اما از لحاظی شباهتهایی دارند. دانه ها را روی آب میپاشیم. مرغابیها و قوهای سفید نزدیک میشوند و دانه ها را از روی آب میچینند.

اما نیکنارند دستی به سر و گردن و بال و پر آنها بکشیم. آب حوض رنگ قهوه بی شفاف دارد. نسیم ملایم شاخکها و برگها و ریزه میله پوست درختها را روی آب میلغزاند و این سو و آن سو میکشاند.

به سهره ها که نزدیک میشویم کشف تفاوت های منقار و سر و گردن و رنگ شان به مشاهدات داروینی نیاز دارد. شاید در این جا نیازی به این نباشد که منقار شان را برای دانه چیدن و فق دهند. یا پاهای شان را برای غذا برداشتن و یا رنگ شان را برای اختفا از دشمن. در باغ قدم میزند و نمیدانم سهره کی پر میزند. کبک کی میخواند، بازچه وقت آهنگ شکار میکند. عقاب چه وقت میمیرد و قوچه وقت در گرمای خورشید بال و پر می آراید. در گوشه دور گنجشکی پر میشود. زندگی چنان کوتاه و بی اعتبار است که گهگاهی آدم دلش میخواهد از هیچ خوش و لذتی نگذرد. حتی از یک خوشی ساده مثل این باغ پرندگان. بهتر است خوش باشیم و سیر و سفر کنیم و دیدنیها را ببینیم.

«خمینی شهر» گرم و خشک است اما سمت جنوب به علت وفور درختان و نزدیکی به زاینده رود معتدلتر است. شهر کوچکی اما یکدست. قدمت این شهر به زمان ساسانیان میرسد. «کهندر» که بر سر راه اصفهان قرار گرفته گویا پایتخت ساسانیان بوده است. کوه آتشگاه، منار جنبان و مسجد جامع خوزان از آثار قدیمی و تاریخی این ناحیه هستند. در گنسته نام

«سده» داشته، در زمان شاه، نام همایون شهر را به خود گرفته و پس از انقلاب به خمینی شهر تبدیل گشته است. خمینی شهر توسط جاده ۱۲ کیلومتری به اصفهان ارتباط می‌یابد.

گذشت سالهای دراز، رنگ از رخ عمارت عمو عبدالله بن محمود بردۀ است. عمارتی است خشتنی و قهوه‌یی. آرامگاه خوبی که به فرتونی گراییده است. چند جایی ریخته و گنجشکها در آن آسوده. درو پنجره‌ها تاب برداشته و از شکل افتاده اند. پله‌های جلو عمارت را تردد بینندگان ساییده است. کتیبه خشن و فرسوده شده و در میان خشتهای دیوار درزهایی سریاز کرده است.

آرامگاه منارهایی با ارتفاع  $17/5$  متر و محیط  $4/5$  متر دارد. فاصله بین دو مناره  $9$  متر. یکی را مرمت می‌کنند. مرد جوانی داخل یکی از مناره‌ها می‌شود و دعایی و طلب آمرزشی و پاهایش را به دیوار گلدهسته تکیه میدهد و قوت و زور و فشار با حیرت می‌بینم که باتکان یکی از منارها، منار دیگر هم به طور محسوسی می‌جنبد و می‌لرزد. مرموز و غیر قابل درک. منار دیگر درز برداشته و درز آن باز و بسته می‌شود. دلم گرپ می‌کنند. عجب نمایش مخربی. آنهم در ایران. چطور اجازه میدهند؟! خیلی عجیب است که این منارها هنوز سر پا ایستاده اند. اینها در حقیقت چند صد سال عمر دارند و به منار جنبان مشهور گشته اند و مربوط به دوره مغول (المجاپتو) است.

سر راه برگشتن آقای راسخ (آتشگاه) را نشانم میدهد. تپه

مرتفعی که در زمان ساسانی‌ها آتشکده و معبد زرده‌شیان بوده و آتشگاهی داشته. پاهایم پر از آبله است. حال و مجال و شیمه صعود بر آن را ندارم و معدن‌ت میخواهم.

ها تاریک شده است. کم کم چیزی جز آنچه جلو چراغها قرار میگیرد، دیده نمیشود. گاه چیزی از عقب مرا محکم به جلو میراند و گپ یکدیگر رانی شنیم. با سرعت زیاد به اصفهان میرسیم. سپس نور روشن و رنگین مغازه هاو آگهی‌ها هست و چراغهای رهنمایی سرخ و سبز و زرد و موتراهای سرویس و تیز رفتار و لاری. ناصر خسرو در سفرنامه اش نوشته «من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان تر از اصفهان ندیدم» الحق که درست و به جا فرموده و اصفهان هنوز هم «نصف جهان است» و مقام و موقعیتیش را حفظ کرده، اصفهانیها به آن میبالند و حق هم دارند.

شب گوشی تیلفون را بر میدارم و احوال سفر را به زن و فرزندان میگویم. سیلی از فرمایشها. از تیلفون کردن پشیمانم میکنند. همایون اشتهاش بند است واکردهیون فرمایش داده. همان شب بازار نزدیکم را میپالم و نمیبایم. راستش را بگویم، سرسی میپالم و به خلاصگیر محتاجم و فقط قسم را راست میکنم. میترسم بیابم و خریده نتوانم. یا برده نتوانم...

دوست دارم شب در خانه آقای راسخ باشم و بخوابم. مصاحبت با او دلنشیں است.

دلم گرفته است. بسیار گرفته است. در قام راه به یک چیز نکر میکنم. به تخت جمشید و حافظ و سعدی و برگه و بار کرتهای جواری و بادنجان رومی دو طرف جاده هوش از سرم میبرد. قریه های سر راه چه آبادند و سر سبز. اما دل من شاد نمیشود و عجیب گرفته است. مسافر پهلویم نگاهی به کرتها میاندازد و میگویند «چه حاصلی داده» و من چه تنهای تنهایم. همیشه فاصله بی میان من و دیگران وجود داشته است.



مرودشت در شمال شیراز واقع شده، ۶۵۳۰ کیلومتر مساحت دارد. جلگه هموار است. ارتفاع آن از سطح بحر ۱۵۴۲ متر است. بیشتر جمعیت شهر را مهاجران تشکیل میدهند و وجود کارخانه های متعدد عامل این مهاجرت است.

بهترین محصولات کشاورزی آن لبلو، برنج و گندم و جو است. فاضلات کارخانه ها باعث آلودگی زیاد آب رودخانه (کُر) گردیده و به کشاورزی و به خصوص کشت برنج لطمه زده است. در مرودشت عشایر قشقایی، خمسمه. گمنی، کوهمره هم ساکن اند که اغلب به زبان ترکی صحبت میکنند و زنان و دختران شان با پیراهن و چادر و سر و وضعی شبیه به کوچیان کشور ما در شهر و بازار در حال گردش اند. وقتی پس از تجسس زیاد دو

خیابان امیر آباد، رمضان کناش را میباشم خاطرم جمع میشود که به خاله و خاله زاده گانم چند قدم نزدیک شده ام.

از دیدنم چه هیاهویی که بر پا نمیشود و برای حاجی طالب جشن واقعی است. قهقهه ما سراسر خانه را پر میکند و موج بر میدارد. همه قوم و خویشیم و یکدیگر را به اسم کوچک صدا میزنیم. خیلی خود مانی میخندیم. و از بدی حال یکدیگر وقوف چندانی نداریم. حاجی طالب سه پسر و یک دختر دارد. فربا و رشاد شوخ و شیطان خانه را به سر برداشته اند. خاله نیست و به خانه زمان پسر نو دامادش در تهران رفته و این عیش ما را منغض کرده. اسدالله که میرسد، خوشی ما دو برابر میشود. حاجی طالب و اسدالله در وطن نام و نشانی و بادی و غبغبی ولی اینک لاغر و فرسوده و کف دستانی سخت و پر آبله و گذشته ها گذشته. یکدیگر را می بینیم و باور نمیکنیم. همه چیز با چنان شتابی رخداده که از درکش عاجزیم. هر دو به موها و ریش ماش و برنجم و به کرتی و پتلون بی اتو و فراخم نگاه میکنند.. دلم میشود که برای حاجی طالب و اسد بگویم که بروید و در آینه خود را ببینید تا بفهمید چقدر تغییر کرده اید، فیخواهید کمی به خود برسید. اسدالله منصب کوچکی در دستگاه دولت مخلوع واکنون در آتش آن میسوزد. اسد فکر میکند که همه چیز تمام شده است. زندگی مفهومی ندارد. همه چیز را باید فراموش کند و نمیتواند. روزهای اول او ناراحت بود و حالا بین وهم و خیال

زندگی میکند. هر چه زمان بیشتر میگذرد، حادثه ها را فجیعتر و بزرگتر می بیند.

بیخوابی به سرم زده و با اصرار حاجی طالب بر بسترم دراز میکشم و تا مدتی زجر میکشم. حاجی طالب میگوید «خاطرات سفر ایران را بنویس. از غزنه را که نوشته بودی و چه خوب. وقت و فرصت هم که داری» اما من دیگر خسته هستم. مغزم درست کار نمیکند. حالا غمگین ترین مسافر جهانم. به جای این گهای سوداها باید کمی بخوابم. هر قدر میکوشم غیتوانم و تمام غمهای دنیا بین سینه ام جمع شده.

صبح با حاجی طالب و اسدالله به تخت جمشید میرویم در سال ۱۸۵ قبل از میلاد و همزمان با اوج اقتدار فرمانروایی پارس، داریوش اول به منظور نمایش شکوه و قدرت امپراتوری خود و نیز برای بر پایی جشن های ملی و مذهبی چون نوروز دستور داد تا صده بی (تخت گاهی) بر دامنه کوه رحمت یا «مهر» به وسعت ۱۲۵ هزار متر مربع تسطیح و بنا کنند و ابتداء کاخ آپادانا به عنوان سر آغاز مجتمع سلطنتی تخت جمشید ساخته شد و ۱۲۰ سال یعنی در دوران حکومت چهار پادشاه طول کشید تا سایر قسمتهای تخت جمشید ساخته و تکمیل شود.

تخت جمشید نامیست که مورخان اسلامی بر این مجموعه نهاده اند. اما بر اساس کتیبه های موجود نام اصلی این مکان

(پارسه) و یا به قول یونانیان (پرسپولیس) شهر پارسه بوده است. در ساختمان این بنای با شکوه از هنرمندان و معماران ایران، بابل، یونان، مصر و ... استفاده شده است.

مهمانان پس از ورود به صفة نخست به کاخ دروازه ملتها وارد شده و به روی سکوهای سنگی تعیین شده در اطراف تالار این کاخ به انتظار اجازه ورود می‌نشسته‌اند. پس از شناسایی و تشخیص هویت به مهمانان اجازه داده می‌شده تا به همراه رهنمایان به طرف کاخ یا جایگاه مورد نظر حرکت کنند. سقف تالار بر چهار ستون سنگی استوار بوده است. دو گاو عظیم الجثه جرزهای درگاه غربی (به طرف دشت) و دو ابوالهول با سر انسانی و بال عقاب و بدن گاو جرزهای درگاه شرقی (به طرف کوه) را حفاظت می‌کرده‌اند و این پیروزی اندیشه بر محدودیتها و نارسایی‌های فنی است که از خصلتهای بارز معماری شکوهمند و اصیل است. در بالای جرزها کتیبه‌یی است از خشایارشاه به زبان عیلامی که در آن پس از ستایش اهور مزدا چنین آمده است «گرید خشایارشاه این بارگاه همه ملت‌ها را من به خواست اهورمزدا ساختم. بسا ساختمانهای خوب دیگر در این پارسه گرد آمده‌اند که من بر آوردم و پدرم. هر آن بنایی که زیبا مینماید همه را به تائید اهورمزدا ما ساختیم».

مهمانان پس از آن به تالاری که چار ستون بلند آن را نگهداشته بود، میرسیدند. در این تالار دو دروازه ورودی به

جنوب و شرق ساخته شده است. پارسها و مادها از دروازه جنوبی، ملتهای غیر از این دو گروه، از دروازه شرقی میگذشتند و وارد کاخ بزرگ آپادانا میشدند. نقشهای برجسته روی پلکان شرقی کاخ آپادانا نشان دهنده، نمایندگان ۲۲ گروه ملتهای تابع و ملل ایرانی است که هدایای خود را مانند پارچه، اسپ و طلا و غیره در بارهای عمومی و مراسم نوروزی پیشکش میکنند. هر گروه توسط یک نفر از بزرگان پارسی یا مادی همراهی میشدند. سرپرست گروه (نماینده یا استاندار) دست در دست راهنما حرکت میکند. ردیف بالا از راست به چپ عبارتند از: مادی‌ها که نه نفر اند و سبو، ظروف، بازویند و لباس می‌آورند. خوزی‌ها که چهار نفر اند کمان و خنجر، ماده شیر و دو چوچه شیر می‌آورند. هراتی‌ها که چار نفرند، ظروف، شتر دو کوهان و پوست حیوان می‌آورند. رخجی‌ها (نام قدیم قندهار) چهار نفرند، ظروف و شتر دو کوهان می‌آورند... این کاخ از یک تالار مرکزی مریع شکل و ۳۶ ستون بلند و سه ایوان تشکیل شده است.

مهما نان پس از کاخ آپادانا که به دستور داریوش اول ساخته شده بود به کاخ تخت جمشید یعنی کاخ (تچر) که کاخ خصوصی پادشاه هخامنشی بود، میرسیدند. کاخ تچر سه متر بالاتر از کاخ آپادانا ساخته شده است. سنگهای این کاخ مرمر سیاه است و آنها را از چهل کیلومتری غرب تخت جمشید آورده اند. سنگها را چنان صیقل داده بودند که مثل آیینه نقش انسان در آن پیدا بود.

ازین روی کاخ تچر به کاخ آیینه نیز شهرت داشت. راه ورود به این کاخ دو پله کان در جنوب و غرب است که با نقوشی از خدمتگزاران تزئین شده است. ساختمان این کاخ را داریوش اول شروع و خشایارشاه تکمیل کرده و ارد شیر سوم پلکانی بر آن افزوده است.

کاخ تچر در حقیقت موزه تحول خطوط باستانی و برخی انواع خطوط اسلامی است و بر سنگهای آن کتیبه هایی از دوره های مختلف با قیمانده. از جمله کتیبه هایی از داریوش، خشایارشاه و اردشیر سوم به خط میخی، دو کتیبه پهلوی، ساسانی و کتیبه هایی به خط کوفی، نسخ، نستعلیق که یادگار رهگذران بعدی تاریخ است.

بناهای جدیدی که خشایارشاه در تخت جمشید ساخت، کاخ «هدیش» کاخ «صد ستون» حرم‌سرا و دروازه ملت‌ها نام دارند. کاخ صد ستون به امر خشایارشاه آغاز و اردشیر اول آن را به پایان رسانید. صد ستون از نظر وسعت دومین کاخ تخت جمشید است. تالار بزرگ آن احتمالاً محل ملاقات شاه با مقامات لشکری و یا به گفته بعضی ها محل بار عام بوده است.

از ویژگی دیگر، نقاشی سیماها و ساختن پیکره های شاهان و رویدادهای اساطیری است که اگر فقر وسایل و امکانات ناچیز هنرمندان و معماران آن وقت را در نظر بگیریم شاید بر اهمیتش به مراتب افزوده شود.

کوه مهر، آرامگاه اردشیر دوم و اردشیر سوم را نیز در آغوش دارد که در ارتفاع چهل متری از سطح صفه تخت جمشید ایجاد و به تقلید از آرامگاه داریوش به شکل صلیب ساخته شده است. در بالا بر فراز آرامگاه، شاه رامی بینیم که بر تخت شاهی جلوس کرده، با کمانی در دست چپ و به حالت احترام در برابر آتش مقدس، نقش فرو هر (انسان بالدار) و قرص ماه در حال نیایش است.

تخت شاه را سی نماینده ملل تابع بر دوش گرفته اند. سنگها و نقشها در ستیغ کوه بر جا استوار مانده و گذشت سالها و بادو باران و اشعه خورشید آنها را فرسوده است. نمای مقبره همانند کاخهای تخت جمشید ساخته شده است و در حقیقت کاخی است برای آن دنیا. داخل آرامگاه دو قبر سنگی ایجاد کرده اند که در حمله اسکندر غارت شده و احتمالاً محل دفن شاه و ملکه بوده است. هر سو پاره های عظیم از سنگ سیاه. هر سنگی به وزن چندین صد من و از سنگ سیه خشتها بساخته چنانکه از آن راست تر و محکمتر نتواند بود. ستونهای بلند و هر ستونی از یک پاره سنگ و بر ستونها طاقها و بر سر طاقها باز ستونهای سنگی. تعدادی منقوش و گنده کاری خوب. چندین سرستون و بن ستون افتاده و نمیدانم که چه بوده و از کجا آورده اند. سنگهایی که عقل قبول نکند که قوت بشری بدان رسد که آن سنگها را در آن اعصار قدیم انتقال و تعبیه کنند و هر که آن تخته سنگها را

بیبند، تعجب کند.

تخت جمشید نقشهاش دیگر، سنگ و خاکش دیگر، در چهره  
ها شکوه و زیبایی، دانایی، بر لب من تلخی و دریغ و حسرت،  
صدا میکنم «کجا شدید» از صخره بالا میروم، در هرگام دنیایی  
شگفت تر. تنها تر، زیباتر، ندایی میشنوم «بالاتر» بالاتر و  
صخره نی پیدا میشود.

تاریخ ادواری همچون فصلهای سال دور میزند. نقطه، آغاز و  
پایانی ندارد. بلکه تمنهای گوناگونی است که در کنش و واکنش  
پایان ناپذیر تولد و مرگ، فراز و فرود میباشد. در پستی و  
بلندی کوهها و بر پهنه های ریگی هموار بالا و پایین میروم.  
آفتاب پوست ما را میسوزاند و باز گوش به نقال تاریخ می  
سپاریم که باز چه سر میدهد:

میگویند اسکندر مقدونی پس از غلبه و فتح برای حمل زرو  
زیور و نقره و طلا، پارچه های زریفت و گنجینه های گرانبهای  
کاخ، با کمبود چهار پا رو برو شد و فرمان داد تا از بابل و شوش  
چهار پا آوردند و به پاس این پیروزی جشن فتوحات پر پا کرد. با  
سپاهیان خود به میگساری پرداخت. در فرهنگ معین آمده «درین  
هنگام طائیس معشوقه سکندر گفت: یکی از مهترین کارهای  
اسکندر در آسیا این بود که بامن و رفقایم به راه افتاد و قصر را  
آتش زند و در یک لحظه به دست زنان آثار نامی پارسیان را نابود

کند. این سخن در مغز جوانان طوری اثر کرد که یکی از آنها فریاد زد «من پیشاهنگ این کار خواهم شد» دیگران هم دست زدند و فریاد بردند که فقط اسکندر لایق این کار پر افتخار است. پس اسکندر مشعلی به دست گرفته و در سر گروه مستان که راهنمایش طانیس بود، قرار گرفت. سپس اسکندر و بعد طانیس مشعلهایی در قصر انداختند و دیگران از آنها پیروی کردند و چیزی نگذشت که قصر یکپارچه آتش شد».

عدد زیادی از شاعران و نویسندهای غرب از این طانیس یاد کرده اند. از آن جمله در آثار بودلر، رمبو، اناتول فرانس به مشابه، دستمایه تصویری و اندیشه یی به کار رفته است. تنها با ایرون میگوید «ما حصل و نبوغ هنری یک ملت قریانی هوس یک روسپی میگردد» و یک شاعر عرب صدقی جمیل الزهاوی یک قصیده در باره تخت جمشید دارد که یاد آور قصیده خاقانی در ستایش ایوان مداهیان است.

تخت جمشید این بنای افسانوی سوخت و بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر گنجینه، آن را به فرمان اسکندر به یونان رساندند و با نابودی تخت جمشید هخامنشیان نیز از بین رفتند و قرنها در محاک فراموشی فرو رفت. تا این که نخستین کند و کاوهای پژوهشگرانه در سال ۱۳۱۰ هجری خورشیدی در تخت جمشید آغاز شد و از آن زمان به بعد بخشهای زیادی از این بنا را از زیر خاک بیرون آوردند.

در انقلاب اسلامی و تا چند سال اول این دوره، گروهی نا آگاه به دلیل بی توجهی برخی از مستولان آسیبها بی به تخت جمشید وارد کردند. امروز نیز عده بی از مردم برای مرمت خانه های خود سنگهای تخت جمشید را به عنوان مصالح ساختمانی میبرند. در جایی خواندم که «تا کنون هفتاد قطعه سنگ از ستونهای تخت جمشید که در کانالهای آب کار گذاشته شده شناسایی شده و به مکانهای اصلی شان انتقال داده شده است و همچنین ۱۵۰۰ قطعه سنگ از دیوار های اشخاص کنده شده و به تخت جمشید انتقال داده شده است».

آدم وقتی به تخت جمشید میرود و شکوه و جلال آن را تخمین میزند و ویرانیهای امروزیش را می بیند، در اندیشه فرو میرود و این ریاعی که به غلط به خیام نسبت داده شده بی اختیار بر زبانش جاری میگردد.

آن شاه که خویش را هلا کر میگفت  
و زناز سخن به چشم و ابرو میگفت  
بر کنگره سرای او فاخته بی

دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

ستونهای سنگی چندین تنی و هنر ژرف و سمبلیک و اسطوره بی همه بیانگر آنند که دورانی بوده، تندی وجود داشته، آلات و افزاری به کار میرفته و تعلق و تفکری و هنرمندان و استادانی. از بلند گوصدایی می پیچد «لطفاً به آثار تخت جمشید که فرسوده

شده دست نزنید. به جاهای غیر مجاز داخل نشود و فیلم نگیرید. مواطن کودکان تان باشید ...» پیرامونم را که مینگرم هیچ کودکی دیده نمیشود. شاید نوار خود کار باشد. همراهان من اعتراض میکنند که این کارها فقط برای جلب سیاحان خارجی است. ولی برای من هیچ چیز دیگری جز خود ستونها و پایه ها و نقشهای سنگی مهم نیست که با همه کهنه کی ظاهریش در خاطر من دنیایی خلق میکند و نگاه مرا از روی جسم سخت و تفتیده خویش عبور میدهد و به گذشته های دور میبرد. در آن جا در مقابل سنگهای منقوش، ستونها و پایه های صخره مانند سیاه، مجسمه ها و کتیبه ها پاهایم بی اختیار سست میشوند. سه راب سپهری چه خوب گفته «چشم ها را باید شست. طور دیگر باید دید» زیر پای من ریگ و سنگچل لگد میشوند. جا پاهایم را می بینم، از کجا آمده ام؟ به کجا میروم؟ صدای پاهایم را می شنوم.

در دامنه کوه مهر ایستاده و به تخت جمشید مینگرم. آدمها از عصر باستان در اینجا زیسته اند. دلیل این امر طبعاً موقعیت بی نظیر آن است. فلات مرتفع و دفاع در برابر هجوم تاراجگران آسان. علاوه بر این تخت جمشید چشم انداز بسیار خوبی به یکی از بهترین مزارع سر سبز دارد. تا نبینی غیدانی چه منظری غم انگیز است. منظورم منظره امروز است. روزگاری دور تا دور این میدان کاخهای پر شکوه، ادارات ملکی و لشکری، معابد و

دادگاهها، تالار پذیرایی مهمانان و خسروانی خواندن‌ها همه و همه در این میدان قرار داشتند. هنوز رعایای مصری و بابلی با دیدن فروشکوه کاخها از هوش می‌روند. هنوز سراسر بدن از هیبت لشکریان و دبدبیه محتشم‌ان و درباریان برخود می‌لرزد. صدای داریوش و خشایارشاه بر فراز کنگره‌ها و رواقها می‌پیچد. هنوز شبیه اسپان بی شکیب سکندر و غریو لشکر یانش در پشت درختان و بین مزارع طنین می‌افگند. روی خاک و ریگ نقشهای سم ستوران سواران سکندر را می‌بینم و روان شده ام در پی آن اعصار کهن ... به خود که می‌آیم می‌بینم که همه چیز خاک و خاکستر شده. فقط چند توته سنگ و ستونهای شکسته و پاره پاره. کتیبه‌ها و تصاویر فرسوده و تکیده. زینه‌ها ساییده. خاک و ریگ تفتیده. علوفهای هرز و گشنه و تشنده. احساس تلغ و دردناکی از زوال و ناپایداری انسان و جهان، کاخها و تمدنها در من زنده می‌شود.

تخت جمشید از محبت و عنایت در خور مستولان بهره مند نیست. به جز ما سه نفر، سیاحان اندک خارجی دیده می‌شوند: دسته دو نفری و دو گروه چهار پنج نفری. خیمه و خرگاه شاهی و «طاغوتی» در پائین قصر. خودم را به خدا می‌سپارم و از دور به آن نگاهی می‌افگنم که حالت اسفباری دارد. بهر صورت «پارسه» از امکانات توریستی و جلب آن بی بهره است. حتی در آن گرمای تابستان یک قطره آبی پیدا نمی‌شود که بنوشیم و به جز

چند لوح معلوماتی مختصر چیزی نمیباییم که بخوانیم. چند جا زیر مرمت است و غنیمت است. آثار باستانی وطن ما که به بازار پشاور و کراچی و جاهای دیگر حراج حراج. بت شکن داریم و بت فروش و چه تفاخری و هنوز این پایان ماجرا نیست. بلی شرم آور است اما چه میتوان کرد .... میرویم زیر سایه درختی می نشینیم تا آفتاب داغ و پر رنگ تابستان که آخرین زورش را میزند، ما را نسوزاند.



اوقاتم تلغ است. از آرامش درون خبری نیست. اشباح مخوفی دور نمیشنوند و روانم رامرتب نیش میزند. نمیدانم به چه میاندیشم. به گذشت عمر، به بلهوسيهای روزگار، به آرزوهای برياد رفته. به چند و چون سفر. به چی؟

فقط یک روز وقت دارم که باید آن را به دیدن شیراز اختصاص بدهم. سرگشته و نومید از دیدن «نقش رستم» چشم میپوشم. پس بیدرنگ باید حرکت کرد و مسافت ۴۷ کیلو متری مرودشت تا شیراز را پیمود. از هیجان سفر شیراز و دیدن آرامگاه حافظ و سعدی در سراسر راه خوابم نمیرد. چند سر نشین دیگر سرویس، ترکی حرف میزند که من چیزی از آن نمیدانم. چند جا بادنجان رومی بسیار کشته اند. حوالی شهر همه کشاورزی و باع و

بوستان. درختان نارنج و پرتقال و سیب و خرما. کارخانه رُب و کنسروسازی و پالایشگاه نفت.

چهار شنبه ۷ میزان به شیراز میرسم. مسیر تهران تا شیراز ۹۲۴ کیلومتر مسافه دارد. سرویس ما پس از پیمودن گردندها و پیچ و خمهای متعدد از تنگی الله اکبر میگذرد و ناگهان منظره زیبای شیراز در مقابل چشمانم پدیدار میگردد.

ارتفاع شیراز از سطح بحر ۱۵۴ متر است و جمعیت آن در سال ۱۳۶۱ ش ۸۰۰۴۱۶ نفر بوده است. شهر شیراز دارای قدامت زیادی است. در کتیبه های هخامنشی و ساسانی نام شیراز آمده است. طبق روایات بنای شهر شیراز را به فرزند طهمورث «دومین پادشاه سلسله پیشدادیان» نسبت میدهند. شیراز در سال ۷۴ هـ توسط محمد یوسف ثقیل نوسازی شده است. گریمخان زند در سال ۱۱۸۰ هـ شیراز را مقر حکومت خود قرار داد و عمران و آبادی بسیاری در این شهر انجام داد. باید افزود که در عده بی از روایات بنای شهر شیراز را به سلیمان پیامبر هم نسبت میدهند.

شیراز در طول تاریخ فرزندانی چون ابن مقفع، سعدی، حافظ، شیخ روزبهان، اهلی شیرازی، قطب الدین شیرازی، بابافغانی، ملا صدرا، قاآنی و دیگر بزرگان علم و ادب را در دامان خود پرورده و بدین جهت از گذشته این شهر را دارالعلم لقب داده اند و سرشار از عناصری است که برای قوام ادب و فرهنگ مورد نیاز اند.

در مدخل شهر دروازه بزرگی به نام «دروازه قرآن» وجود دارد که بر فراز آن نسخه کلام الله درون صندوقی نگهداری میشود. گذر از زیر کلام پاک را به فال نیک میگیریم و با خود میگوییم خدای تبارک و تعالی مرا در پناه خویش قرار داد. بنای اصلی دروازه قرآن توسط عضدالدوله دیلمی اعمار شده و نسخه قرآن خط ثلث عالی منسوب به ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ تیموری در اطاق بالای آن قرار دارد. دروازه در سال ۱۳۱۵ منهدم شده و چند سال بعد حسین ایگار بنای کنونی را اعمار نموده است. این‌وی بیش از حد درختان کاج و سرو و سرسبزی فزون ازاندازه، باغهای نارنج و پرتقال و خرما مسیر ما را که از دامنه پرنشیب میگذریم، نمایان تر میکند.

با هیجان فراوان از سرویس پائین میشویم. چی افسانه‌ها روایتها و چی نامهای بلند آوازه بی که با این شهر پیوند دارند. شهرت شهر از پیروزیهای جنگسالاران، جهانگشايان مخوف نی، بل از کارنامه‌های معنوی حافظ و سعدی ناشی میشود. دست چپ خیابان عربیضی به نام خیابان خرابات جدا میشود. در آغاز خیابان آرامگاه شمس الدین محمد بن بهاء الدین حافظ شیرازی (متوفی ۷۹۱ق) است. محضر مصfa و پر طراوتی همچون غزلیات شاعر. از زینه‌ها میگذریم. آرامگاه بصورت سکویی با هشت ستون یکپارچه و سقف مسین و تزئینات کاشیکاری احداث شده. بنا حد اعلای معنای ممکن را در ذهن بیننده مطرح میسازد و

آنچه باعث اوج و کمال میشود وجود تناسب و اعتدال در اجزای گوناگون آرامگاه حافظ است. ستونهای سنگی و سقف و رولها و گند مسین و فضای بروانی کمال مهندسی و معماری را میرساند. برای مدت طولانی روی یک صفحه می نشینم و از اعجاب و تحسین بر جا میخکوب شده ام. همه چیز مرا گرفته است. زیبایی، سرسبزی، طراوت و تعادل همه اینجا جمع اند. به درون آرامگاه میروم و بیتی میخوانم:

مژده وصل تو کو گز سرجان بر خیز  
طایر قدسم و از دام جهان بر خیز

در کتیبه نقرشده:

«بو سر تیت ما چون گذری همت خواه  
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حافظ پس از در گذشت در همین محدوده که قبرستان قدیمی بوده و به مصلی شهرت داشته به خاک سپرده میشود. در قرون گذشته از سال ۱۵۶ هـ والیان و حکمرانان فارس و مشتاقان حافظ به تناسب زمان بر این مقبره عمارتی ساخته اند تا نهایتاً این بنا ساخته شده و در سال ۱۳۱۶ پایان پذیرفته».

از سنگ مرمر زرد و براقی که کنارش زانو زده ام بر میخیزم و آهسته میگویم، چقدر آدم خوش چانسی هستم. مدتی دراز همانجا میایستم و مات و مبهوت میشوم. همان طور که ایستاده ام، دستی جادویی سنگ را دور میکند. دیگر زرق و برق کتیبه و

ضریع مرمرین و ستونها و رواقها وجود ندارد. مردی نشسته است، کلاه و دستار کجی بر سر و جامه، آستین کوتاه یخن گشوده و پاکیزه یی در تن. نگاهی آشفته و حالت شوریده دارد. عرق در اندیشه نشسته است. طرز نگاهها و محاسن سفیدش به احوال و مشرب شاعرانه یی بخشیده است. نگاهم با نگاه شوریده، حافظ گره میخورد و با گردن کج در محضر شن مینالم.

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی  
که جز ولای توام نیست هیج دستاویز  
پیرمرد با لحن ملایم و لهجه شیرین شیرازی پاسخ میدهد:  
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت  
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

شیراز قدیم و آب رکن آباد و مصلای آن در نظر مجسم میشوند. در سال ۷۸۸ هش هستم. درست سه سال پیش از مرگ حافظ. ندایی میشنوم «بیهوده مپای. راهی شو، ببوس و برو» این حالت دمی بیش دوام نمی آورد و طولی نمیکشد که پیر مرد نا پدید میشود و دوباره همه چیز به شکل سنگ و کتیبه و ستون در می آید. عجیب است. آرامگاه به حال عادی بر میگردد. اما من این لحظه، کوتاه را بسیار به دیده، قدر مینگرم. دستم را به سراسر ضریع مرمرین میکشم. زمزمه نیایش انگشتانم را گرما میبخشد. نقشها و خطوط کتیبه را میفشارم. چیزی در درونم

میدرخشد و سر اخجام در خلسه، مه آلوه نیایش خودم را گم میکنم.  
روشنی و آرامش دلپذیری، سر وستان و درختان «پرتفال» را  
در بر گرفته است. امسال درختان پرتفال چه حاصلی دارند و شاخه  
های بارور خم گشته اند. پرندگان از شاخی به شاخی میپرند و  
جیک جیک میکنند. گلها در رنگهای شکرگ ف میدرخشنند. عظر  
مست کننده بیرون میدهند تا پروانه ها را به سوی شان بکشند.  
مردم در لباسهای رنگارنگ در میدان قدم میزنند. ایرانی،  
افغانی، اروپایی و امریکایی. عکاسی میکنند، کتیبه ها و شعرها  
را میخوانند. دعا میکنند و یکی هم چیزهایی را یادداشت  
میکند. جاذبه، وسیع و آزاد از قید زمان و مکان حافظ در این  
است که میتوان شعرهایش را در مقامهای مختلف درک و ارزیابی  
کرد. نبوغ اوچنان است که نمیتوان توضیح داد، تنها میتوان از آن  
در شگفت ماند.

به دستگاه سازسازی سنتی در محوطه آرامگاه پا میگذارم و  
به تارها و کمانچه ها و سه تارهایی که در حال ساختمان اند و یا  
ساخته شده اند، خیره خیره مینگرم. کاش انگشتانم با تارها و  
پرده ها آشنا میبودند. سازی را میگرفتم. در کنجی می نشستم.  
پرده هایش را چنگ میزدم و تارهایش را به خروش می آوردم.  
نوایی که هر تارش دردی میبود و هر پرده اش سودایی و شاعر  
شیرین سخن را به شور می آورد.

از آرامگاه حافظ دل کنده نمیتوانم. باید بر سردر آرامگاه

حافظ همچون سر در باغ اپیکوریان بنویسند «ای بیگانه اینجا به تو خوش خواهد گذشت. اینجا خوشی و الاترین نیکی هاست» همیشه و حتی از دوران کودکی و در عالم رویا باغ حافظ و آرامگاهش عالم مخصوص خود را داشت و هنوز هم دارد. پس از این هر وقت غزلیات حافظ را بخوانم. یا بشنوم، به یاد نشستن خود بر این چوکی سمنتی و سیر و سیاحت شیراز میافتم.

آرامگاه اهلی شیرازی که در سال ۹۴۲ هجری وفات یافته است و مزار فرصت الدوله شیرازی که در سال ۱۳۳۹ قمری فوت نموده در پایین آرامگاه حافظ قرار دارند. آرامگاه خانوادگی قوام از حکمرانان دوران پهلوی از فرزندان همان حاجی قوام که دوست و پشتیبان حافظ بوده است و مقبره قاسم خان والی شیراز نیز در شمال محوطه آرامگاه است.

ناراحتی هایم اینک پایان پذیرفته اند و جای تعجب نیست که ملیونها زن و مرد در خلال قرنها نه تنها عالیترین تحسین خویش را از حافظ دریغ نداشته بلکه عمیقترین عشق و محبت خود را نیز نشارش کرده اند. اگر روزی فرا رسد که دیگر غزلیات حافظ را نخوانند. از آن مثال نیاورند. با آن فال نگیرند و بدان مهر نورزنند، آن روز مردم فارسی زیان به پایان حیات خویش نزد یک گشته اند.

آرامگاه سعدی (۶۹۱-۶۰۶ق) به بوستانی از گل میماند. گلهای سرخ و سفید و زرد و درختان پر تقال و سرو و خرما. امامانی عمومی و بیرونی آرامگاه سعدی به زیبایی و گیرایی آرامگاه حافظ نمیرسد. فقط کاشیهای فیروزه بی آن از دور جلب توجه میکند. دیوار صحن را این بیت شیخ اجل آذین بسته است:

ز خاک سعدی شیراز بوری عشق آید

هزار سال پس از مرگ او گرش بوری

بر رواتها و دیوارها حکایاتی و طیباتی و بدایعی از بوستان و

گلستان:

«باد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بر

کنار بیشه خفتده، شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود»...

بوستان

ala ayi keh ber xak ma beklari

به خاک عزیزان که باد آوری

که گر خاک شد سعدی اورا چه غم

که در زندگی خاک بوده است هم

طیبات

به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

به غنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح

تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

بدایع

ای صوفی سر گردان در پند نکونامی  
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

همه با خط سفید خوش در متن کاشی آبی و حاشیه فیروزه  
آسمانی. دروازه های فلزی آبی، دیواره های رخام، سنگ مرمر  
کریمی و نسواری. گنبد خشتنی، قندیل مسین نه مرتبه بی و  
فضای به خصوصی.

در کتیبه نوشته شده:

«آرامگاه شیخ اجل در شمال شرقی شیراز خلوت خانقاہی  
اویوده که زمان اقامتش در شیراز را در آن گذرانده است. گریا در  
جوار چشمه آب روانی که هنوز جریان دارد، ساختمان نخستین را  
خد سعدی بنا کرده، بعدها ویران شده، در زمان کریمخان زند  
۱۱۸۷ هـ تجدید بنا گردیده. بعد از مرمت های بسیار آرامگاه  
کنونی در سال ۱۳۳۰ ساخته شده. سنگ قدیمی مقبره دونیمه  
شده و سنگ کنونی از زمان کریمخان زند است» در جوار آرامگاه  
سعدی، شوریده فصیح الملک به خاک سپرده شده است.

سعدی هم شاعر و نویسنده بزرگ است و هم سیاح و جهانگرد  
قهری. گلستان و بوستان و غزلیات عاشقانه و قصاید و نثر  
معروف او به زلالی دریاچه های کوهساران و به پاکی هوای  
پیرامون آنها است که در میان قام فارسی زیانان مشتاقان بسیاری

دارد و به سبب سبک روشن و حسن ذوقی که به خرج داده بر شاعران و نویسنده‌گان پس از خویش تاثیر بسیار گذاشته است. دریای ذهن و اندیشه سعدی با نوری سرد میدرخشد، بر رویه این دریا از توج و خروش، چندان خبری نیست. اما از ثرفا و عظمت آرام و فروتنی که لازمه اکتشافات فلسفی است مالامال است.

پیرامون آرامگاه سعدی باغی بزرگ پر از درختان سرو و نارنج و گل و بته. چمنی پهناور. دراز چوکیهای چوبی و سنتی. چشمانم به خورشید در آسمان میافتد. سر چشمه حیات همه گلها و حیوانات.

گنبد و رواق بیرونی آرامگاه را مرمت میکنند و گماشای هر جریان هنری که نخست این گونه خشن و ز مخت آغاز میشود و سپس ظریف و زیبا شده و ارزش پیدا میکند، جالب است. در محلات قدیمی همه چیز با آدم از گذشته صعبت میکند. بچه‌ها و دخترها با لباسهای رنگین شان در چمن و سروستان به دنبال یکدیگر میدونند.

حافظ و سعدی در شهر شیراز تسلط بیچون و چرایی دارند و بسیاری از محلات مهم و تاسیسات دولتی و شخصی به نام این دو شاعر فرزانه نامگذاری شده اند. و از این بابت اوضاع نسبتاً به سامان است.

## شاه چراغ

مهمترین زیارتگاه شهر شیراز بقعه میرسید احمد فرزند امام هفتم «ع» معروف به شاه چراغ است. در آغاز قرن سوم هجری به شیراز آمده و همانجا وفات کرده است. در زمان اتابک ابوبکر سعد بن زنگی امیر مقرب الدین مسعود بدرالدین وزیر این شهریار بقعه و گنبدی بر مزار وی ساخته و اتابک نیز رواقی بر آن افزود و سپس ملکه تاش خاتون مادر شاه ابو اسحاق انجو در سالهای ۷۴۵ تا ۷۵۰ هجری تعمیرات اساسی در آن انجام داد و بقعه و بارگاه و مدرسه عالی و مذهبی برای خود در جنوب آن ساخت و قرآنهای نفیسی وقف کرد. از اینبینه تاش خاتون چیزی باقی نیست. لکن قرآنها محفوظ مانده و در موزه پارس نگهداری میشوند. در زمان سلطنت شاه اسماعیل اول به سال ۹۱۲ تعمیرات اساسی شده و در سال ۹۹۷ بر اثر زلزله نیمی از بنا منهدم گشته و بعد ترمیم مجدد شده و در قرن سیزدهم هجری چند بار خراب شده و مجدداً ترمیم گردیده است. فتح علیشاه قاجار ضریحی بر آن وقف کرده است.

آخرین بار مرحوم نصیرالملک گنبد آن را تعمیر کرده است. بنای کنونی مشتمل بر ایوان اصلی در مشرق و حرم وسیع و شاه نشینهایی از چهار جانب و مسجدی در جانب مغرب حرم و تار-

قها و مقبره های متعدد متصل به بقعه است. آیینه کاری و نوشته های گچبری و تزئینات و درهای نقره و رواق و حرم وسیع این بقعه بسیار جالب است. مرقد مطهر در شاه نشین بین محوطه زیر گنبد و مسجد بالای سر امامزاده قرار دارد. دو مناره کوتاه در دو انتهای ایوان زینت بخش بقعه بوده، صحن وسیع از سه جانب آن را احاطه کرده است.

تعداد زایران شاهچراغ به پای زیارت امام رضا و بی بی مucchومه نمیرسد و ما ساده و راحت دعایی و الحمد و فاتحه بی. قدمی دور تر از ضریح، شیخ ریزه اندامی زیارت‌نامه میخواند و زن و مردی دورش را گرفته اند و عطر و گلابی پیچیده که نپرس. همه جا کاشی و آیینه کاری و تذهیب و بسیار صحن و مواضع که مردم آن جا نماز کنند و دست به حاجات بردارند و قندیلهای بزرگ نقره بی و برنجی و بلورین آویخته و شب و روز نور افشارند. دلم میخواهد بنا و هنرمندان را بیابم و بگویم «دست تان درد نکند» زن و مردی میگیرند و بی هیچ شرمی اشکهای شان را پاک میکنند. یکی پرخاشی و عصیانی و شکی و چسپیله به در و دیوار حرم و پرسش و اعتراض در باره عدل و انصاف ....

گوش و کنار مردم به انتظار نماز نشسته اند و نزدیک است صف بینندند. دو سه نفر دراز کشیده و خواب، نسیمی میوزد و هوای خوش است و شاید از جای دوری خسته و ذله رسیده باشند. ناگهان یکی از خادمان میرسد. سرو دست و پای آنان را تکان

میدهد و با تحکم میگوید «آقا شام نزدیک است. برخیزید برای نماز، تمام چراغهای حرم روشن شده است. وضوی میگنیم، به مسجد میرویم و نماز میخوانیم و یاری میخواهیم از ذات تبارک و تعالی. آری سلاطین و امیران طلا و جواهر زیادی به پای امام و امامزاده ها ریخته و ضریع و گنبد و گلستانه ساخته اند و شاید هم برای استواری و محکم کاری پایه های قدرت و چه بسا که صاحبان بقعه ها و بارگاه ها در زمان حیات شان تحت فشار همین حکمرانان یا سلف شان قرار داشته اند و پس از مرگ بر گور آنان بقعه و بارگاه و مزار ساخته اند. این همه را که بی خود نساخته اند. دهن دروازه پیری نومید و نگاهی لبیز سوال. مردمان ایران را می بینم. شهرهای مشهد و تهران و شیراز را می بینم. تلخی و شیرینی و شادی و رنج را می بینم. و تا آن روز ها تصور نمیکردم که سفر اینقدر در روحیه من مؤثر باشد.

بیرون زیارت اسدالله از ما جدا میشود و میرود به مرودشت تا خوان شب را رنگین سازد. من و حاجی طالب سری میزnim به بازار سر پوشیده کنار حرم و چیزهایی میخریم. سپس چکری به گوشه و کنار شهر و شب به مرودشت بر میگردیم.

اسدالله خوانی گستردۀ و پلو چرب و گرمی و سفره رنگین. اما فهیمه از برهنه‌گی و بی زرق و برقی خانه و دیوارهای لکه دار و الماری پله شکسته رنج میبرد. همه این چیزها، چیزهایی که یک زن بدانها توجه دارد، وی را رنج میدهد. ناخرسندهای شدیدی

در او بر میانگیزد و فقط وجود پدر و مادر و خواهران و برادرانش در اصفهان و تهران از رنجها یاش میکاهد و به این دلخوش است... شب دویاره به خانه حاجی طالب بر میگردم. حاجی طالب دیگر وضع زندگیش به آن راحتی نیست. گرچه کار میکند و کار هم عارنیست و روزگار به ترتیبی میگذرد، اما دیگر آشیانه خوشیها یاش به آسمانها کوچیده و وضعش با ایرانیها از زمین تا آسمان فرق دارد. همه با هم در یک خانه زندگی میکنند. آه از آن خانه لنگر قرباغ. باغ سیب، درختان پادام، فالیز خیار و تربوز. آب کاریز و چشمده. روغن زرد و مسکه و قدید زمستان. محبت یونس و جوهرشاه و عظیم و دیگران. خوشامد گویی کودکان قریه و حاجی حاجی گفتان و دستبوسی شان ... به قصد دلجویی به حاجی طالب چیزهایی میگویم. خشمش به تدریج جایش را به موافقنی سرد میدهد و با چهره اندیشنگ میگوید «باشد. هر چه پیش آید خوش آید» زنش با یکدندگی و سرسرختی عجیبی خود را وقف شوهر کرده. ایران را خوش دارد. گاز است. برق است و خوشآوندانی دارد. هر ماه به زیارت شاهچراغ و امامزاده ها میرود و از خیال این که روزی اینها را ازدست بدهد بربخود میلرزد. جوانی و مختصر رنگ و رویی که داشته، در لنگر خاک و دود شده و اینک جز سه چهار کودک چیزی برایش باقی نمانده است و اگر فرش و ظرف و دوشک و پرده و تلویزیون سیاه و سفید را بتواند تبدیل کند و به دلش بخرد، دیگر به سعادت کاملی رسیده است.

صحبت حاجی طالب گرم است اما شیرین و دلنشیین نه: «در مرودشت شغل بیشتر افغانها بنایی است و سنگ بربی و گله داری و کار در مزارع. بیشتر از بغلان و اندراپ و تخار این جا جمع شده اند. چون به کشت شالی و چغندر بلد اند. عمله را روزانه تا دو هزار تومان میدهند. در ماه اردیبهشت (ثور) بیشتر کار گران افغانی را از ساختمانها و مزارع جمع کردند و چند کار فرما هم جریمه شدند. کارفرمایان ایرانی طرفدار افغانی ها اند. چون کار خوب میکنند. پول زیاد و بیمه و وسائل ایمنی نمیخواهند. کارفرمایان و اربابان به اداره کار و فرمانداری رفت و آمد زیاد کردند و چند هفته گذشت تا ما توانستیم دوباره سرکار برویم. حال اوضاع کمی خوب شده اما آینده را خدا میداند.

زخم زیان و آزار و اذیت است. حتی چند کارگر را لت و کوب کردند. مستولان دولتی در مصاحبه ها و سخنرانی های شان همه کاسه ها و کوزه ها را بر سر افغانها میشکنند. اخراج از اصفهان زیاد است. در فلکه دانشگاه یک اردوگاه موقت است و خدا دشمنت را نشان ندهد. یک هفته تمام سوال و جواب و باز خواست و پرسان. از همه چیز. از قسمتهای پایین شهر تهران مثل باقر آباد، بهشت زهرا، شاه عبدالعظیم، امین آباد و ور امین هم گهگاهی افغانها را جمع میکنند و حتی گاهی با زن و فرزندان و دار و ندار شان بار میزنند ورد مرز میکنند. هر که پیش آمد، خوش آمد. شیعه و سنی ندارد. پیشون و تاجک و هزاره ندارد.

فقط افغان کار دارند. هزاره ها که از بینی و چشمان شان شناخته میشوند از همه بیشتر به دام میافتدند و زجر میکشند. گاهی سند و مدرک هم نمیخواهند. اگر مسعود را تا آخر سال در مدرسه شامل نتوانستم دویاره میروم به افغانستان. نمیخواهم پسرانم بیسواند شوند. در مرودشت به بنگاه های معاملات دستور داده شده هر کسی که خانه اجاره میکند باید یا کارت سبز داشته باشد یا از فرمانداری برای بنگاه نامه بیاورد. در وطن جنگ است. این حال ما چنین است. کاش یک غم میبود...»

سر دوشک میافتم و دیده به سقف میلوزم. افکارم مشوب است. حال خاله زاده گان و وطندارانم ذهن مرا به کلی مغشوش کرده است و آخر چرا؟ احساس میکنم گلویم خشکیده و معده ام به شدت میسوزد. میخواهم چیزی بگویم. اما بغض صدایم را در گلو خفه میکند. جر عده یی آب مینوشم. از قصه طالب پشیمان پشیمانم. میدانم که خیلی سخت است اما چاره چیست. آنچه به این گفت و گوها صورت تراژیک میبخشد، تنها دروغایه های دردنگ آن نیستند. شکل ظهور یافتن آنها هم است. برای آن که خاله زاده هر کلمه یی را که بر زبان می آورد نفسش میگیرد و بالا نمی آید. کلمات جویده جویده و بعد بندش نفس. سرخ و زرد شدنها. رنگ پریدنها. این حس که چه بر سر ما خواهد آمد. این که چه دردی میکشد و به چه روزگاری گرفتار شده و چه وقت و چطور از این ورطه اضمحلال رهایی خواهد یافت و همسرش بی

هیچ سخنی گریان از خانه خارج میشود. میرود تا بی شرم حضور سیر بگرید و دلش را خالی کند. دلم میخواهد بنویسم. همه چیز را بنویسم تا گوشت و پوست و استخوانم بخار شود. کلمه شود. جمله شود. حالا که بر جایم نشسته ام و نگاه میکنم به انبوه کلمات سیاه بر برگهای کتابچه یادداشت کوچکم و یا در لابلای ذهنم، می بینم که بد نشده که آمده ام به ایران، امیدوارم که توان نوشتنش را بیابم و حوصله و ذوقش را هم. در هر حال جایش خالی است و این را حس میکنم. شاید هیچکس نتواند بگوید که این گزاره مهم و فاقد معناست.

دشواری عده تن دادن به آن همه بلاهایی است که سر یک کارگر افغانی می آید و ناچار است با همه چیز بسازد. یعنی توده بی هویت. بی تشخض. گله خود فریفته و از خود گریخته و اگر بخواهند فرار کنند، به کجا فرار کنند. خانه که آتش گرفته و هرج و مرج و ویرانی در آن غلبه یافته و جایی برای رفتن و ماندن سراغ ندارند. همه که نمیتوانند به کویت و امارات و ترکیه و اروپا بروند. پس باید همین جا باشند و بسوزند و بسازند. در نتیجه هر روز شکست خورده تر و تنها تر و وامانده تر. اینها و غم غصه این که بیش از این نمیتوانم در شیراز توقف کنم، مرا به نحوالتیام ناپذیری زخم میزند. حاجی طالب اصرار و اصرار که یک هفته یانم و از نقش رستم و باباکوهی و چهل تن و هفت تن و مسجد نو و باغهای شیراز هم دیدن کنم اما راستش را بخواهید حالت را ندارم

و روز پنجم شنبه ۸ میزان حرکت میکنم و بدرود ای حافظ و سعدی،  
بد رود.



سر راه بازگشت از شیراز به اصفهان در سیت پهلویم جوانگی  
نشسته است. از چهره و سرو وضعش پیداست که وطندار و  
افغانی است. برای کوتاه ساختن راه سر گفت و گو را با او باز  
میکنم. زود با همیگر جوش میخوریم و قفل زیان را میگشاید  
«محمدحسن نام دارم. از اقوام نزدیک ملا قربان عرب هستم.  
نصف شهر تالقان عرب است. در ساختمان «بساز و بفروش»  
کارگرم. کارفرمایم علی نام دارد و پیشامدش با ما خوب است اما  
وقتی در نانوایی میرویم، وقت خرید نان میگویند «افغانی پدر  
سوخته، چقدر نان میخوری» مجبوریم که شکم خود را با نان  
سیر کنیم. چلو کباب و خورشت و دیزی که خوراک ما نیست و  
همیشه دستگیری نمیکند.

سی چهل کارگر افغانی هستیم. شب در همان ساختمان زیر  
کار زندگی میکنیم. روزهای جمعه و تعطیل شهر میرویم. سینما،  
پارک، گاهی قهوه خانه بی و قلیانی. بعضی از بچه ها زن ایرانی  
گرفته اند. پار سال دو وطندارم زنهای شان را بردند. از  
روستاهای رشت گرفته بودند. امسال که آنها را دیلم، خوش  
بودند. اما یکی دیگر که اینجاست از زنش راضی نیست و

میگرید بذیان است. میخواهد زنش را ببرد اما او نمیرود. هفته پیش که دیدمش، گفت اگر به افغانستان رساندمش من میدانم و او. راستی خبر شده ای که پسر بچه یک کدخدا مروودشت عاشق یک دختر افغانی قندزی شده.. کدخدا اول راضی نبوده، گفته نمیخواهم دختر یک رعیت عروسم بشود. آنهم از یک افغانی. وقتی پرسش تهدید کرده که خود را میکشد، به خانه پدر دختر خواستگاری رفته و گفته دخترت را برای پسرم بده. من چهار هکتار زمین و یک حلقه چاه میدهم. پدر دختر هنوز قبول نکرده و رفت و آمد جریان دارد. شاید بدهد. مجبور است. چه چاره دارد. در گرمسار تهران هم دوستان ما زیاد اند. در مازندران هم در شالیزار ها کار میکنند. خوش اند. گاهی در اصفهان و لگران و بیکاران را جمع میکنند و رد مرز میکنند. اما با کارگران کاری ندارند.

اختلاف هم زیاد است. یکی طرفدار طالب است. دیگری طرفدار مسعود و باز دعوا و جنگ و جدل. دولت که خبر شد هر دو را میبرد و رد مرز میکند.

سه ماه پیش افغانستان رفته بودم. با دختر خاله ام نامزد شدم. عروسی که کردم اگر افغانستان آرام بود، همانجا میمانیم و اگر نا آرام بود به ایران می آییم. یک ماه پیش از راه چخانسور به سنگران آمدم. از دریای هلمند که گذشتم و به خاک ایران که رسیدم پاسداران تلاشی کردند و رد شدم. تا زاهدان به ماشین

پیژو آمد. هشت هزار تومان گرفت. کسی که بلد باشد و یکی دو نفر باشند رشدمن از مرز آسان است. اما اگر ده و بیست نفر باشند، در مرز زاهدان به گیر بلوچها میافتدند و باید هر کدام صد هزار تومان بدهند...»

در فکر آن چیزهایی که دیده و شنیده ام میافتم. گهگاهی «اتوبوس و کامیونی» از سرویس ما سبقت میکنند و یکی دویار بوقی سر میدهند. سرنشین دیگر سرویس هم افغانی است و از شالیکاران مرودشت. چند روزی در اردوگاه بوده. دامستانهایی که او از مشهودات خود میگوید همه اش تحقیق و باز خواست و سیلی و شلاق. کم غذایی و یک دو بشتاب غذای نا چیز روزانه، خشکه مقدسی و تفتیش عقاید. کم و کاستی از پلچرخی ندارد. این چیز ها ممکنست حقیقت داشته باشد. ممکنست مبالغه بی در آن صورت گرفته باشد اما تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها. دلتنگم. نه سیر و سفر و نه دیدار دوستان و نزدیکان هیچگذام نتوانسته اند نوای ماتم را در دلم خاموش کنند و ماریاس و نومیدی پیوسته سینه ام را نیش میزنند.

یک نفر کتاب میخواند. یک نفر سکرت میکشد. زن و مرد جوانی رازو نیاز دارند. یک نفر پوش را میشمارد. دو سه نفر «تخمه» میشکنند. یکی آواز میخواند. کودکی شکلات میخواهد. دلخوشی ها کم نیست.

از اصفهان مقداری شیرینی و چند قوطی «گز» مشهور

اصفهانی و دو مانتو برای فرشته و مادرش میخرم و اما برای همایون میدانید چه خریده ام. کتاب تیوری بنیادی موسیقی نوشته پرویز منصوری و لباس ورزشی. آنقدر دراز که تصورش را نکنی و حتی به جان او هم کوتاه نخواهد بود. سرخ و سبز و آبی. تا همایون بخندند و مادرش سر تکان دهد (حال که این را خریده بیی و بچه باید سپورت کند، غم شیر و تخم مرغ را هم بخور) انگار بدون نق نق زندگی پیش نمیرود.

اصفهان در شاه نشین ذهنم جا خوش کرده است. چه بد بختم که بیش از دو سه روزی در اصفهان گذرانده نمیتوانم. باید آدم هفته ها به در و دیوار و گنبد ها و پلها و عمارت آن ببینند تا سیر شود. دست معماران و استادان و کارگران آن درد نکند. اصفهان غایشگاه بزرگی از زیبایی و هنر است و میتواند با بهترین شهرهای باستانی جهان پهلو زند. آیا اصفهانی ها میدانند که در بهترین شهر ایران زندگی میکنند. خیلی زیبا تر از تهران و مشهد و قم است. تبریز را من ندیده ام. فقط حافظه و سعدیه و آب رکنا باد و مصلای شیراز با آن برابری میتوانند ساکنان آن هم مؤدب تر از سایر شهرها هستند.

آقای راسخ با موترش مرا تا «مورچه خورت» به خانه مامایم میرساند و خودش بر میگردد. مورچه خورت قصبه بیی در ۵ کیلومتری شمال اصفهان است. جلگه بیی و معتدل. محصولاتش غلات، پنبه، انار، پشم و روغن میباشد. صنایع دستی زنان آن

قالین و گلیم است. در خاور آن دشت وسیعی است که جنگ معروف نادر افشار و هوتکیان در آن جا رخداد و به غلبه نادر افشار تمام شد.

در ایران گاهی باکسی دوست و آشنا میشوم و لحظه های کوتاه و یا چند ساعتی و یکی دو روزی سر گردان با هم قدمی میزnim و صحبت و اختلاطی. ناگهان با همان شتابی که آمده بودم میروم و یکدیگر را از دست میدهیم و چقدر این جدایی سخت است.

سید محمد یوسف ماما خانه و کاشانه را در کابل و مزار ترک داده، دار و ندارش از دست رفته. حالت خمیدگی پشت و ریش سفید و عینکی که به چشم زده قیافه مرد کهن‌سالی به او بخشیده است. احساس ناراحتی و سر افکندگی گنگ و مبهمن میکنم. ماما با پولهای اندکی که از دست «وندپها» بیرون کشیده، زن و فرزندان و عروس و داماد و نواسه ها را تا پشاور رسانیده. در آن جا زر و زیور زن و دختران را حراج کرده و خود را تا تهران و اصفهان و مورچه خورت کشانیده است. اینک حولی کوچکی و باغچه بی و درختان اناری. شاخها خم گشته اند و چه حاصلی دارند. چندین بته گلاب خوشبو، نل آب و مقداری پیپ پلاستیکی و تخته سنگ بزرگی. در خانه ماما فقط فرشی و دوشکی و یخچال آزمایش بزرگی. تبریکی میدهم، پاسخ میدهد «در کار بسیار عرق میکردم و وقتی می آمدم باید آب سرد

مینوشیدم. دیدم که غمیشود، خریلم» ماما سالها مامور و آمر بوده و مسلمان محکم و اینک چرخ روزگار سر و کارش را با ساختمانهای نو ساخت و خشت و سنگ و گچ و چونه پیوند زده، کف دستتش همچون سنگ شده و خبر میشوم که از فرط بیماری و درد گرده چند روزی به کار نرفته است.

ماما با سرفه بی گلویش را صاف میکند و از خواهش میرسد که در کابل است و از رمزیه که با شوهرش در مزار مانده و شکوه و گلایه از فرید که عصای پس پیری نشده و با خسرش در تهران مانده و شکوه ها و گلایه ها:

«صبع تا چاشت جان میکنم. چاشت که میشود، استاد بنا کنار بساط تریاک من نشینند و اصفر آقا کارگر زردنبو که دودی شده هم میرسد و چه دود تلغ و پف و بادی. یک روز بنا به من گفت «بیا تریاک بکش» گفتم عملی نیستم. بنا پکی زد و قرق کنان گفت «عجب. شما افغانها تریاک کاشته برای ما میفرستید اما خود تان استفاده نمیکنید. از زارع تا درسخوانده ما معتاد و بدبخت شده» گفتم: در گذشته نداشتم اما حالا زیاد داریم. باز خداوند شما را عقل داده نکشید. بنا منقل و زغالهایش را جمع کرد و گفت «کار نیست. کاسبی نیست. چه کار گنیم. این بدبختی را آقایون برای ما آورده» در هر ساختمان چندنفر بعد از صرف ناهار تریاک را به سیم میزند. یا در چلم های کوچک میکشند. تقریباً علنی و سست و بیحال میشوند. وقتی کار پیش

نرفت، داد و فریاد کارفرما بلند میشود.

بعد از کشته شدن دیپلماتها و حوادث مزار پشتوانها وا که میگرفتند بار میزدند و رد مرز میگردند. بعضی از بیکاره ها را هم. اما از دیگران ۲۵۰ تومان به نام مصرف زندان میستانند و خود شان را برگه و نامه خروجی میدادند تا طی ده روز از ایران برایند. اما چنین نمیشد. برای رهایی از زندان باید پول بدهید. اگر علتش را پرسید، میگویند «حقوق یک برج، یک هفته، ما نمیشود» یک افسر پاسگاه به پاسخ داد و فریاد یک زن افغانی گفته بود «خاتم داد و بیداد نکن. این پسر بچه شما فردا یا ول میشود یا بارزده میشود. هر طور بشه هفته اول و دوم دویاره نزد شما بر میگردد» براستی از تاییاد و زاهدان میکشند و از گوشه دیگر دویاره بر میگردند. اینها هم «کلاقه» شده اند.

یکی از آشنايانم که زندان «فلکه دانشگاه» اصفهان را دیده بود، برایم قصه کرد: یک روز همه را از اتاقها کشیدند و تاکید کردند که یک کلمه گپ نزنید. چندین صف شدیم. غایندگان ملل متحده ما را دیدند. مستوول زندان به هشتیت ملل متحده گفت «اگر با ما کمک نکنید، همه اینها را از ایران رد مرز میکنیم» گاهی مخالفان نظام خرابکاری درست میکنند.

و خوش اند که سرو صدا بلند شود. سه ماه پیش در هر جاده و کوچه دم راه ما را میگرفتند و میگفتند «افغانهای پدرسوخته چرا برغیگردید به کشور خود تان» ناچار چند نفر غاینده به

پاسگاه رفتیم. پاسگاه گفت «ما اطلاع نداریم. برای ما هنوز دستور وزارت کشور نرسیده» یک روز با بزرگان مورچه خورت مجلس کردیم. حاجی حیدر گفت «ما میدانیم که برای شما افغانها گوشت غانده و تنها استخوان خوش را تا مورچه خورت رسانده اید. این شهر کوفه نیست. تمام مسلمانان حق دارند اینجا زندگی و کار کنند» ما برایش گفتیم «چهل پنجاه خانوار افغانی هستیم و سی و پنج میلیون تومان «پول پیش» برای خانه ها داده ایم. اگر غیخواهید بدھید پول ما را» کسی پول ما را نداد و ماندنی شدیم.

بعضی از ایرانیهای مالدار مورچه خورت افغانها را چویان میگیرند. ماهانه چهل یا پنجاه هزار تومان قرارداد میکنند. اما ماهوار پول نمیدهند و میگویند در آخر پول میدهم و فقط پول تو جیبی و سیگار میدهند. دو سه بار وقتی افغانی پول خواسته، عوض پول دادن اورا به پاسگاه معرفی کرده و دعوی که اینقدر گوستند مرا فروخته است و زودگویی و بدوفتاری. وقتی آنها را محاسبه کرده اند، از اصل معاش هم زیاد شده و افغانی بیچاره که یک هفته در زندان مانده از پول صرف نظر کرده است.

یک جا کار میکردم. مزد روزانه ما دو هزار تومان بود. در آخر روز کار فرما هزار و هشتصد تومان حساب کرد. بنا گفت «حق سید اولاد پیغمبر را نخور. دو هزار بدله» کار فرما با سرو صدا گفت «پدر ما را همین سیلهای در آورده اند. رهبر سید،

رئیس جمهور سید، استاندار سید، امام جمعه و رئیس شورای محل و کلانتر و داروغه سید، ما را که بیچاره ساخته، همین سید ها ساخته، و پول را نداد ...».

اکنون هیچ کوششی برای منظم کردن و تغییر و حل و اصلاح این درد و داغهای انباشته در حافظه ماما نمیکنم. دقیقاً به همان شکلی که ماما حرف میزند و میشنوم، مینویسم و از من فقط سر تکان دادنها و اشاره ها و از ماما روایتها. پیحرکت نشسته ام و هراسان ماما را مینگرم و باخود میاندیشم. چرا همه از هم پاشید. چرا فاجعه پشت فاجعه. چرا خداوند مردمان ما را در کتف حمایت خود نگه نمیدارد. کم است که همه پیشبرند که خداوند لفقاتها را برای نا فرمانی تبیه میکند. چه وقت روشنی بر اینها تاییده خواهد شد. لعنت بر شیطان. پاید تسلیم اراده خداوند شد، نه آن که کوشید از رمز الهی سر در آورد.

ماما با پیپ پلاستیکی به کف حویلی و شاخ و برگ درخان انار آب میپاشد. میخواهد از شدت گرما پکاهد. من بینم که پیر و شکسته شده. با نشانی از مالها رنچ روحی، با نشانی از ماهها درد روی کمر و تن، خم و راست میشود، درخان را آبیاری میکند و شکوه و شکایتش جاریست. در دل میگویم پکلکار که این گپنها را بزند. او درد کشیده، خون دل خورده. بیکاری مایه، افسرده گشته است. آدم بیکار به مفهومی تهی است. کار پیز مشتبی است و به جوهر انسانیت پستگی دارد. اما در این جا

کارگر افغانی برای کس دیگر و برای جامعه، دیگر کار میکند و عوض قدردانی، خفت و خواری نصیبش میگردد. بنا بر این کارا و برای خود او جنبه خارجی دارد. یعنی متعلق به خودش و حتی کشورش نیست. پس نتیجه آن بیکانگی است و جان کنند برای کسی و کشوری که قدر عرق ریختن و جان فرسودنش را غیداند و هر روزی که به سوی ساختمان تحت کار وکرده آجریزی و سنگ بری میرود عزا میگیرد و کار که میپاید نشانه شرافت انسان باشد، کارگر افغانی را در ایران به خفت و پیزاری سوق میدهد و فقط مشتی از کار فرمایان حریص و طماع و زرنگ را پولدار تر میکند. توده های بی هوت به صورت گله بی تشخض در می آیند. تقصیر را غیتوان تنها به گردن کشور میزبان انداخت. گاهی به کسانی بر میخوریم که همه چیز نزدشان پوچ و بی معناست. چون آدم سرگشته وقتی می بیند که به اضمحلال نزدیک است. ناگزیر درهم میشکند و بعید نیست که به سوی فاجعه بی میل کند. هر کاری برایش جایز پاشد و تبدیل شود به قانون شکن هار و پس از ارتکاب عملی همچون زندانی فراری هرجایی که بمنگرد پولیس ببیند.

اما دوباره به صفحه جویلی بر میگردد. چهره اش زیر روشی برق چقدر ستمدیده است. از دلزنگی و ناز و نعمت گذشته خبری نیست. بعض گلوبم را میگیرد و نزدیک است خفه ام کند. دلم میشود بروم نزدیکش و به خاطر تهانیش، به خاطر روزهای سختی که میگذرانند، به خاطر آن ایگستان آبله بسته بیم که بین

ریگ و چونه و سمنت فرو می‌رود، به خاطر چکه چکه عرق ریختنش که خاک ساختمان نوساخت را نرم و نمانک می‌کند به خاطر این که خودش را از تمام شادیهای زندگی محروم کرده است تا شکم زن و فرزندانش را سیر کند، دستهایش را بیوسم. هیچ باور نمی‌کنم که ماما به چنین روز و حالی گرفتار شده باشد.

مهما نخانه خلوت و پاک است. چه رنگ ماده بی دارد. دلم می‌خواهد چیزی بخوانم و خیال خواب ندارم. روی دوشک نرم دراز می‌کشم. نمیدانم این سفر مرا کجا می‌برد؟ در کجا درنگ خواهم کرد؟ کجاست سمت روشنی؟ سفرم دراز نیست. شاید حلوه یک ماه طول بکشد.

ده صبح ماما مرا با خود به قلعه کهن مورچه خورت می‌برد. کتار جاده عمومی قم - اصفهان واقع شده. بنیادش را بر سنگ خاره نهاده اند. بر جها و پاروها. دیوارهای پخشه بی پلند و محکم و پر صلابت. کوچه ها و خانه ها و تاقها و رفها. آخر و اصطبل. گرمابه. گتبد و درو پنجره و کفشکن. چاه ها و جویهای خشکیده. چند خانه سفید و رنگ کرده و رواقها و ستونها. اما اینک مترونک و کان کثافت شده. بسیاریها شکسته و فرو ریخته و درز برداشته. شنیدم که در وقت و زمانش ششصد خانواده در آن ساکن بوده، نام و نشانی داشته و گویا که در لشکر کشی هوتکی ها دروازه را نگشوده و همه وقتی ساکنان قلعه سه ماهه غله ذخیره داشته اند. مسجد و حسینه نوساخت است و از کتیبه آن بر می

آید که در سال ۱۳۸۲ هـ ق اعمار شده. رنگ و روغن و کاشیکاری و هنوز آباد و فعال و غاز و سوگواری و روضه و نوچه.

از ماما وجه تسمیه مورچه خورت را میپرسم: «میگویند کدام وقت امامزاده بی آمده و ساکنان قلعه التفات چندانی نکرده و حرمتش به جا نشده و در اثر نفرین او همه غله های شان را مورچه زده و تباہ کرده، پس از آن نام قلعه مورچه خورت شده. بعضیها میگویند یک وقت اینجا انبار دولتی بوده و همه انبار را مورچه خورده و چنین نامی پیدا کرده» این حکایت را از دو سه مرد دیگر هم شنیلم. صاحبان این خانه ها مالدار بوده اند و سال چند ماه با حیوانات و احشام شان به بیلاق میرفته اند. کم کم مردم از قلعه برآمده و در پیرامون قلعه حویلی ساخته اند و به تدریج قلعه متروک شده است.

سری هم میزnim به خانه یونس پسر خاله. خودش نیست و رفته سر کار. ساعتی با زن و فرزندان او می نشینیم. انار با چه هنوز شیرین نشده. ظهر مهمان ماما. دختران غذای مفصلی پخته اند. پلو، چلو، کوفته، مرغ. انار و طالبی فراوان. چه اناری. سرخ، آبدار، بد به، اما کمی ترش.

بیشتر قنوات و چاههای این منطقه خشکیده و سطح آبهای زیر زمینی پایین رفته است. مرقد حضرت قاسم ابن موسی ابن جعفر «ع» در مورچه خورت زیارتگاه و مورد احترام اهالی است. در مورچه خورت کارخانه های سنگ بری و ابزار سازی و کوره

های «آجر» و معادن غلک وجود دارد.

یک بعد از ظهر بساط جمع وجود و آماده رفتنم. یک و نیم خدا حافظی و غم و غصه جدایی. سراسر راه نیم خواب و نیم بیدار. چیز تازه بی نیافتنم. چند جا پادگان نظامی رعب و وحشت میپراگند. خاصه برای من که مسافرم و به مجردی که دیوار کانکریتی، سیمهای خاردار و برجهای نگهبانیش را می بینم یا لوحه های «نایستید و عکس نگیرید» و هشدار با شهایش را میخوانم، کتابچه یادداشتم را در جیب میگذارم و تا وقتی اینجا هستم باید آب را پف کرده بخورم. سرویس پرست از زنهایی که به مقصد زیارت عازم قم و مشهد هستند. رو برو دشتهای تابی انتهای گستره. چند جا کوهی و درختانی و روستایی. یک جا ابرهای سرگردان. از آنها بی که چشمده اشک شان خشکیده. پنج و نیم عصر به قم میرسیم.

شب مهمان دوست فاضل و حکیمی در قم. با وی بحثهای دراز داریم. مردی فرهیخته و فاضل و آماده دوستی با نویسنده‌گان و اهل قلم. صبح حمامی و غازی و طواف حرم حضرت معصومه ز ایران از حساب بیرون. یک دسته می‌آیند و بیشتر زن و دختر و در حلقه، مردان چنلی مخصوصه. یکی زیارت‌نامه میخواند و با چه قلقله بی. شیخی عمامه را با نوک اندکشان معکم گرفته که نلغزد. عده زیادی روضه خوان و منیری و میلاح در حرم بی پلکنند. یکی شکبات و آداب فرازین را به زلزه می‌آموزد.

سپس با حسین آقا از دکانی به دکانی و از بازاری به بازاری. دکانهای بسیار کنار هم اند. همه چیز برایم تازه و دیدنی است. هر راسته یک گونه کالا میفروشد. وقتی به دکانی میروم و چیزی را خوش میکنم «چانه زدن» شروع میشود. حسین آقا دلتنگ میشود و بانگاه مبفه‌ماند «خلاصش کن» آهسته در گوشش میگوییم «شیریکی یا کمیشن میله‌هند» و هردو میخندیم. از خرید بازار خوش می‌آید. نخست از همه چند قوطی «سوهان» قم میخرم که شهرت زیاد دارد. سپس عطری و گریسی و چند قلم مال سیمساری، ایران آمده ام، باید چیزی ببرم و دست خالی که شرم است.



چهار بعد از ظهر روز شنبه ۱۰ میزان به تهران میرسم شهر پر است از تیزرفتار و سرویس و لادی و پیکپد، چند جایی آسمان شهر را سیمهای تیلفون و برق در هم و برهم و مفتوش کرده است. تهران عجب شهر شروتمندی است دکانها پر از اجناس و چه که پیدا نمیشود.

سه روز به رفتن مانده، جاهایی را باید در تهران ببینم و چند کتاب و مجله و اشیای دیگر هم بخرم. تهران شهر بست بزرگ و رفت و آمد شهر و بازار هم پر هزینه. با چندین دوست باید خدای حافظی کنم و همه اینها باید در یکی دو روز انحصار شود. دیشب از روی مهربانی دعوتم کردند که در آینه‌غلن هاشم لقا

که خودش در زاهدان رفته بخوابم. اپارتمان دو اتاقه. پاک و تمیز. اما یکی از اتاقها کمی پراکنده. روی میز کوچک مقداری کتاب و مجله و روزنامه. بالاتر کاغذ و کتابچه و رادیویی سونی کوچک. تزدیکش قلم خودکاری و پنسیل. معلوم میشود هاشم آقا میخواند و مینویسد و کسی در این جا زندگی میکند. اثاثیه چندانی در خانه نیست اما کوتبند و الماری پر از دریشی و پیراهن‌های یخن قاچ و بوت و لباس ورزشی. آبینه کروی با قاب پلاستیکی سبز رنگ نزدیک دروازه آویزان است.

از دهليز دری به آشپزخانه کوچک باز میشود. حسن تازه ظرفها را شسته و بشتابها و کیلاسها را روی پتنوسی چیده است. قطره‌های کف آلود هنوز بر پاره‌یی از آنها به چشم میخورند. کف دهليز را فرش یک رنگ سرخ ایرانی پوشیده است.

کلکین خانه نظرم را به خود جلب میکند. میتوانم از آن جا خانه‌های مجاور را ببینم. این کلکین مرا با فضای بیرونی و نور خورشید و رهگذران و زندگی چهار طرف پیوند میلهد. صبح به شهر میروم. بازار و رسته صرافی در هیچ جا نمی‌بینم. دو سه نفر کنار دیواری نشسته و آهسته صدا میکند «دلار دارید. تبدیل میکنیم» من از او میترسم و او از من. نوٹ هزار کلداری میلهم و پانزده هزار تومان میگیرم. پده بستان غیر قانونی و اگر بانک بروم باید به نیم بیع تبدیل کنم. در همه نوتها تصویر آیت الله خمینی است.

مراسر ساختمانهای جدید تهران را که بیینی انگار با هنر معماری ایرانی در سده هجدهم و ما قبل آن وداع کرده است. از محله های متملن و از کنار آسمان خراشها که میگذرم، حیرانم که کجای اینها ایرانی است و نمیدانم در کجا هستم. تصاویر رهبران جمهوری اسلامی با عمامه و معافیت با این شیشه ها و الومینیوم ها بیگانه مینمایند. فکر میکنم که حاکمان و شهروداران تهران چیز هایی را که ایرانی بوده و خاطره هایی را زنده میکرده با بولندوزر و جرثقیل ها خاک و خاکستر کرده و عمارتی و حوضی و بازار و مجسمه و کتیبه بی را از آن گذشته ها باقی نمانده اند. وقتی آدم در جاده های تهران قدم میزند، احساس آرامش میکند. نه چشمش، نه گوشش و نه شش و مغزش و این در حالیست که شهر پر از زرق و برق و نیون و چلچراغ است. در تهران کمتر معماری خاصی دیدم. بنایی که تهرانی یا ایرانی باشد و اگر چه شیشه و الومینیوم و سمنت و آهنش همه مال ایران است و مهندس و بنا و عمله ساختمان فارسی صحبت میکنند اما ساختمانی که اعمار میکنند، شکل و شمایل و روح ایرانی ندارد. در همین دوره جمهوری اسلامی آسمان خراشها بی ساخته شده که گنبد و گلستانه امام رضا و حضرت عبدالعظیم و بی بی معصومه و شاهچراغ و مساجد جامع تا کمر آنها نمیرسند. حتی در دور و پیش بقعه و حرم امام و امامزاده گان. از بناهای جالبی که می بینم، برج بلند سمنتی صدا و سیما بر فراز تپه بی است که به ارتفاع ۱۵۰ متر و

يا اندکي پيشتر ساخته شده است. برج هنوز تحت ساختمان است اما به مناسبت صدمين سال ولادت «امام راحل» شبانه چراغان شده است.

از پاکي و مقرراتي بودن تهراني ها در تعجبم. برای اتوبوس و در جلو نانوایي ها و برای اخذ مواد کمپوني زمان درازی صاف می بندند. کمبود کالا و انتظار طولاني نا راحت شان نمیکند. عجب حوصله بین دارند. در پاکيزه ساختن شهر و کرج و گلر همچون عمله شهرداري خدمت میکنند. زمین پاکترین و هوا آلوده ترين. متأسفم که خانه هاي شان را نديده ام. حتماً درو ديوارش ببل ميزند. پس از گشت و گذار چند ساعته بر پاي فیتوانم بايستم و نيم جان به خانه بر میگردم.

شب من نشينم پاي تلویزیون. آقای رفستجانی رئيس تشخيص مصلحت نظام سخنرانی دارد:

«... در اعمار ساختمان خود کفا شده ايم. شيشه و آهن و فولاد و مهندس و طرح و نقشه همه مال خود ما. در اکثر روستاها برق و آب و بهداشت وجود دارد. راه سراسر کشور اسفالت شده. صنایع نظامی ترقی کرده و هوا پيما و تانک ذوالفقار و موشک زال زال تولید ميشود. اما در تولید شکر و گندم هنوز خود کفا نشده ايم. سدهای بزرگ ساخته شده و پا زير ساختمان است. انشاء الله که در همه امور خود کفا ميشويم.

ایران در ساختمان پل کراچی پاکستان و اعصار سيلوي

ترکمنستان و انجام بعضی طرحها در افريقا کار و فعالیت گرده است...» قرار معلومات دوستی تولید گنن ايران کفايت چهار ماه جمیعت ايران را میکند و متباقی را دولت فی کیلو ۸۸ تومان میخرد و فی کیلو ۳ تومان به نانوایان میدهد. نانوایان فی کیلو نان را به ۳۰ تومان میفروشند و اين را میگويند سبسايدن و دوام آن حوصله میخواهد..

در شبکه دوم تلویزیون دو آیت الله پیرامون مسایل سیاسی، اجتماعی و فقهی مناظره دارند. شبکه های دیگر ولادت باساعدت امام و دعا و صلوات. یا گل و بلبل و طبیعت بیجان. شبکه پنج فیلم خارجی اما بد آموزنده. صدا و سیما شب و روز در کار است و افسونهايش را میدهد ولی بیشتر تحریک میکند تا متقاعد گردن. زیر میز کرچک چند روزنامه و مجله است اين درست که کتاب و مجله کوکان باید از نظر بگذرد. چون هر چه به دست شان بدھی میخواهند و تاثیر میکنارند. اما اين که در تصاویر، حتی کودکان هم رو سری داشته باشند و مفتعه، قشری گری است. یادم آمد از روزهای اول استقرار دولت اسلامی و تلویزیون دولتی کاپل که رقص مرغابیها و بقدها و نول به نول شدن طوطیها و پرندگان را هم اجازه نمیدادند و سانسور میکردند. اما دیدیم که چه کارهایی را که نهاید میکردند و بد آموزی نبودا

در نشریه بی آقای شکور ابراهیمی مدیر کل اشتغال اتباع خارجی وزارت کار، داد سخن داده که من پلون دخل و تصرف نقل

میکنم «با وجود ۲ میلیون بیکار در ایران حدود ۱/۳ میلیون فرصت شغلی کشور را اتباع خارجی اشغال کرده اند. در مجموع دو میلیون و پنجصد و شصت هزار و ششصد و بیست و پنج تبعه خارجی از افغانستان، پاکستان، عراق، هند و بنگلادیش در ایران وجود دارند. تنها سی هزار نفر دارای دفتر چه پناهندگی هستند.

مهاجرت پدیده موقتی اما اتباع افغانی حدود بیست سال است در ایران حضور دارند و دولت باید جوابگوی نسل دوم و فرزندان آنها هم باشد. سی هزار ازدواج غیر قانونی با دختران ایرانی صورت گرفته. مشکل شرعی ندارد ولی به دلیل علم دریافت مجرز قانونی از وزارت کشور غیر قانونی است. ازدواج کننده غیر قانونی به یک تا سه سال حبس تأدیبی محکوم خواهد شد اما این کار نشده. اگر در آمد متوسط حدود ۱۰۰ دلار در نظر گرفته شود، سالانه ۱/۳ میلیارد دلار ارز خارج میشود و بدون پرداخت مالیات. ۲۵ درصد آن در ایران هزینه و هاچی به صورت ارز، طلا و ریال از کشور خارج میشود. علم پرداخت حق بیمه، نپرداختن پاداش پایان کار، نبود محدودیت ساعت کار، علم پرداخت مزد مضاعف برای تعطیلات رسمی، استفاده نکردن از انواع مرخصی، علم پرداخت دستمزد واقعی، سپردن پس انداز اتهاع خارجی به کار فرما از جمله دلایل استفاده از آنان توسط کارفرمایان ایرانی است...»

یکی از روحانیون ابراز نظر کرده «مجموعه مهاجران افغانی

بر اساس کشور اسلامی، شیعی ولایت فقیه در این کشور پناهنده شده. منتظر دگرگونی و بهبود اوضاع امنیتی سیاسی در داخل کشور خود هستند» بلى جنگ و کشتار هنوز دوام دارد و زمان کار دارد تا زندگی به روای عادی برگردد.

آقای مدیر کل برای دزی که می‌سازد در ورود و خروجی نیکتارد. مسایل را به شکل اغراق آمیز و به طرز دخواهش، رنگ آمیزی می‌کند تا به تاثیری که خودش می‌خواهد، دست یابد. مهاجران افغان سپر بلای عمومی است و این افزایش بیکاری و تخلفات و شایعات و مسئله «قتل دیپلماتان» نیست که این گروه را مورد سوء ظن و بی اعتمادی قرار داده است. مسایل بزرگتری دخیل اند. این جنگ ذلت خیز سالیان اخیر کمر مردم را شکستاند و آبرو و عزتی باقی نماند. مادرایم با این جنگ از بین می‌رویم. علت اصلی رفتار دیگران از همین است و هر جامعه سیاهانی دارد و سیاهان ایران و پاکستان مهاجران افغانی اند.

چهارده سال جنگ. نمیدانم آقای مدیر کل هیچ به تاریخ توجه کرده اند و میدانند چه راه دور و دراز و پر مشقتی پیموده ایم. نمیدانند با چه نابسامانی هایی رو برو هستیم و فقر تا چه اندازه است. سالهای است که با امید وداع کرده ایم. مفهوم حق و ناحق از دولتی به دولت دیگر و از زمانی به زمان دیگر و از نسلی به نسل دیگر و از مردمی به مردم دیگر فرق می‌کند. اگر ما چیزی بگوییم کجاست گوش شنا، کی باور می‌کند. یا می‌گویند حقیقتی جز آن

چه ما به چشم می بینیم و فکر میکنیم و میگوییم، اصلاً وجود ندارد. گاهی قضیه را وارونه میکنند. باری وسوسه میشوم و کله خراب و سرم بوی قورمه میلدهد. اما حزم و احتیاط پیشه میکنم و چیزی نمیگویم. حوصله را می بینی. بهر صورت در قضایت نباید شتاب کرد. رادها کریشنان گفته است «همایه ات را چون خود دوست بدار، چون تو همایه خودی، اشتباه است که فکر کنی همایه ات دیگری است».

درست که کارگران خارجی و افغانی بیکاری را افزایش میلدهند و بر مشکلات اجتماعی میافزایند ولی این دشواریها سر چشمه های دیگری هم دارند که پدانها باید مستولان امور کشور میزیان بیندیشند. اما چنین نیست و بعضیها فکر میکنند که فقط افغانهای مهاجر مستول اند. کسانی این یا آن را مستول میدانند. اما کمتر کسی موفق به کشف حقیقت میشود و گاهی نیز با وجودی که پاسخ مساله جایی نهان است به اصل قضیه پی نمیرند. بهر صورت پاسخ احتمالی هست و پاسخ درست فقط یکی هست و آن چیزیست که از آن طفره میروند و این خصلت جهانخواران است که اگر کشوری را تمام و کمال بپلعتند، نباید انگشت خود شان خراشی بیابد و این توقع خلاف عقل است.

سخنرانی آقای خامنه یی و آقای خاتمی را از شبکه اول تلویزیون می شنوم. هر دو استاد هنر گفت و شنود اند. آقاییون فلسفه خود را از زیان آیت الله خمینی بیان میکنند. نمیدانم که

آنچه را میگویند واقعاً بر زیان آیت الله خمینی آمده است. تایز آموزه های «امام» از سخنرانیهای حاکمان امروزی ایران برای من کار آسانی نیست. هر دو چنان مطمین و جذاب حرف میزنند که میتوانند انسان را شیفته و یا خشمگین کنند. اما سخنرانی آقای رئیس جمهور پاسخهای قانع کننده بی برای دشواریهای نظام و خواسته های مردم دارد و لحنش متفاوت است.

بیست سال از انقلاب اسلامی ایران میگذرد ولی هنوز پرسش های بیشماری وجود دارند که به سختی میتوان پاسخی برای آنها یافت. تعبیر ها و تفسیرها زیاد اند. و آثار زیادی را دیده و خوانده ام و صدا و سیما شب و روز مشغول پاسخگویی بدانهاست. اما من هنوز در آغاز درک این ماجراهای بزرگ تاریخی هستم. روزنامه آفتاب امروز را ورق میزنم. در جایی اظهارات حسینیان رئیس مرکز اسناد انقلاب اسلامی چاپ شده «چرا مادر صدد احیای اساطیری هستیم که واقعیت تاریخی هم ندارد. ما رستم و اسفندیار نیاز نداریم. ما شهید باکری و شهید همت ها داریم. یک سمبل خشونت که وقتی با یک جوانی به نام سهراب مبارزه میکند و کشته میگیرد. شمشیر را به سینه او فرو میکند، چه الگویی میتواند برای جوانان ما باشد...»

در ستون دیگری نوشته شده «در یک کامیون ۱۲۶ نفر افغانی از زاهدان تا کاشان بوده که در اثر تصادم ۱۵ نفر کشته و ۱۱ نفر زخمی شده است» فکر میکنم که آقای شکور ابراهیمی

مدیر کل اشتغال اتباع خارجی با شنیدن این خبر حتماً نفس راحت کشیده است. از جانبی می‌توان این تبصره روزنامه، دیگر مصادق چگونگی چاپ و انتشار خبر تصادم هم باشد «گزینش جناحی خبر در رسانه‌ها. کوتاه کن، خلاصه کن، پنهان کن، اصلاً حذف کن. آن را در جایی میان دو خبر بی اهمیت و در انتهای اخبار قرار دهید. یاد تان باشد که در خلاصه اخبار هیچ ذکری از آن نشود».

از ثقایت شنیدم که وقتی در سال پار «خفاش شباهی تهران» مجرم خطرناک گرفتار شد، در هفته اول بازپرسش در تلویزیون جار زد «به نظر من افغانی است» سپس هشدار باشی صادر کرد «با تکسی‌هایی که راننده شان افغانی است احتیاط کنید و شبانه سوار نشوید» روز دیگر دسته‌هایی در هر کوی و بر زن راه افتادند و افغانی می‌جستند و دسته گلهای زیادی به آب دادند. وقتی هویت اصلی (خفاش...) کشف شد و خودی برآمد، بسیاری‌ها از شرم عرق ریختند و معذرت خواهی نوشد اروی پس از مرگ سهراب بود.

در ستون دیگر روزنامه آمده است «طی ۴۰ روز ۲۵ نفر در تهران خودکشی کرده اند بیکاری، مسایل خانوادگی و اجتماعی، اختلالات سبب ازدیاد خود کشی شده ...». یعنی علی رغم تبلیغات صدا و سیما دنیا هنوز گل و گلزار نشده. در نشریه اقتصاد اظهارات آیت الله مصباح یزدی را می‌خوانم:

«امروز جایزه هایی که به رقصه ها، به نویسنده گان مبتذل و به ضد انقلاب ها داده می شود مگر از بیت المال مسلمین و از صدقه سریچه های شهدا نیست» خطاب آقا شاید متوجه چند استاد ادب و فرهنگ و نقاشی و مجسمه سازی و موسیقی باشد که چند شب پیش از جانب رئیس جمهور به آنان جوایزی اعطا گردید.

در ستون دیگر آمده «سالانه ۱۸۵ هزار دستگاه سواری، ۴۵ هزار وان، ۱۴ هزار خودرو دو دیفرانسی، ۱۱ هزار و ۰۰۵ مینی بس، ۱۵۰۰ اتوبوس، ۳۶ هزار کامیون تولید می شود. جمع کل ۲۹۸ هزار دستگاه مونتاژ و ساخت قطعات».

در خداداد نوشته شده:

«متحجران و واپسگرایان با حضور پر شور جوانان مخالف اند. (خاتمی)»

در ستون دیگر «جادبه، تاریخی و فرهنگی کشور به طور شایسته معرفی نمی شود»

هفته نامه جبهه:

آقای رئیس جمهور رقص مشکل جامعه را حل نمی کند.

جمهوری اسلامی:

دشمنان می خواهند مبارزه و جهاد را فراموش کنیم.

پس حوادث عجیب و غریبی در این روزها اتفاق افتاده و مسایلی بزرگ و بزرگتر می شود. میدانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد، نگهداشت آن آسان نیست. هر چند گروه حاکم معیار

میگذارد و میگوید چه درست و چه نادرست است. اما آشکار است که تعارض بین دو گروه حاکم بر جامعه و سایر شهروندان سرنوشت ایران را رقم میزند. و پیروزی انقلابهای جهان بیشتر ناشی از فروپاشی درونی حکومت هاست تا قدرت شکننده مخالفان. همه پرسشها را غمیتوان یکباره و برای دایم پاسخ گفت. جمعی بر آنند که ما در آستانه عصر جدیدی هستیم ولی هر چیز نو لزوماً خوب نیست و هر چیز کهنه را نباید هم دور ریخت. اما من به بهشت و دوزخ افکار اینها کاری ندارم و سرگرم این فکر که برای افغانها چه روی میدهد.

نشریه ها که دلم رامیزند، نوارهای موسیقی را که تازه خریده ام، میگیرم و به «استماع سعادتبار» ساز و آواز میپردازم. در آغاز گلبانگ شجریان را:

خدا پز آن خرقه بیشتر است صد بار

که صد بت پاشدش در آستینی

محمد رضا شجریان از استادان مسلم موسیقی سنتی ایران است. وسعت صداو لطافت و تکنیکها و تزئین های هنری او مسحور کننده اند و انسان را با خود به بالا و بالاتر میکشاند. و احساس ترحم و اندوهم را بر میانگیزد. کمانچه استاد اصغریهاری چه خوب همراهی و هم رازی دارد. سه تار استاد احمد عبادی با وجود فضا سازی نیرومندش از عهده کامل گلوزدنها و هایهوهی شجریان نمیراید و درینوارد شاید کمانچه و ویلون و نای

کارسازتر باشد و خدا کند سخنم بد مفهوم نشود. میگویند که بهترین ساز همانست که بتواند با آواز انسان همسری کند. و البته و صد البته که با آواز هایی همچون پروین سلطان، محمد رفیع، موکیش. یا شجریان و قمرالملوک و عارف. یا استاد قاسم و استاد سراهنگ و احمد ظاهر خودمان. فرانک سیناترا و ام کلشم و لاتامنگیشکر که جای خود شان را دارند.

نای استاد محمد موسوی صدایی دارد بغض آسود. گاه چه لطیف و پر احساس میزند. خوب که گوش میکنم، تمام غمها دنیا از نوایش میبارد و چه حکایتی و شکایتی. «آمان آمان» او دل را از دخانه جدا میکند و آدم را به حال نزدیک میکند. دف و تنبک هم صیقل زده و همراز. نوار نای استاد حسن کسایی را هیچ جا نیافتیم و یک جا برایم گفت «استاد قهر است و اجازه نمیدهد» استاد حسن کسایی سلطان بدون جانشین نی در موسیقی معاصر ایران است. درخشانترین چهره نی نوازی مکتب اصفهان که تمامی نی نوازان امروزی به نحوی مدیون او هستند در این هجده سال اخیر سکوت و انزوای کامل اختیار کرده است. دلیل انزوای استاد کسایی هرچه باشد به نفع جامعه، موسیقی و هنر ایران تمام نمیشود. تار جلیل شهناز و فرهنگ شریف و کمانچه اصغر بهاری، سنتور وضنا ورزنه، ویلون حبیب الله بدیعی و پیانوی جواد مقریزی را که می شنوم، برایم مسلم میشود که اینها انتقادان بلا هنر ایجاد موسیقی ایران نمیشوند. هنر شان موقع شنیدن بیوی ایرانی و

احساس ایرانی میدهد. ریتم و دستگاهها و مقامهای موسیقی ایرانی هرگز قابل اشتباه نیست و گریای ذوق و احساس ایرانیهاست. لحن آن غمناک است اما کسل کننده نه، نای استاد محمد موسوی نوعی زمزمه توام باغم و اندوه است. گاهی این اصوات بسیار زیبا به گوش میرسند. چون تناسب دارند. در هم و برهم نمیشوند. همکاری و هم آوایی دارند و یکدیگر را نمی‌پوشانند. شاید موسیقی ایران با موسیقی ترکی و عربی همراهش باشد یا نباشد ولی در آخرین تحلیل ایرانی و اصیل است. حتی نشانه‌های تعزیه و سوگواری مذهبی ایرانیان را میتوان در لابه لای پرده‌ها و نواهای آن به وضوح دریافت و احساس کرد. میتوان به این سوز و ساز دل بست. در راه عجین شدن با آن کوشید و سرشت راستین انسانی را در وجود خویش بر انگیخت.

صبح به میدان آزادی میروم. آبده سنگی پر شکوه آن در زمان محمد رضا شاه پهلوی به مناسبت دو هزار و پنجصد مین سالگرد شهنشاهی ایران اعمار گردیده و «شهیاد» نامگذاری شده است. این میدان محل تجمع تظاهرات سیاسی در آغاز انقلاب بهمن ۱۳۵۷ بوده است.

چمن گسترده و گلها و گلابها و حوضها و فواره‌ها، بنای سراسر سنگی سفید و مرمرین وسط میدان چه ابهتی دارد و هر چه بالا میگیرد از عرض آن کاسته میشود. از زیر رواق آن میگذریم. نه کتیبه‌یی نه لوحی و اگر بوده هم گم و نیست. انور آقا هم

جستجو میکند و فیباید. کسی این سو و آن سو میگردد و چنین مینماید که کاره بی است. نزدیک میشوم و سلام و علیک و تعارفی و از تاریخچه میدان و بنای سنگی میپرسم. میگوید «مال سی سال پیش است» بس خلاص و رو میکند به سوی باغبانی که کنار چمن نشسته و امر و نهی که چرا چنین و چنان نشده و از زیر چشم مراقب و مواظب. حتی دو سه جمله نه که چرا میدان آزادی نام گرفته و با رویدادهای انقلاب اسلامی چه پیوندی دارد. بیایید صفحه بی از رمان «رازهای سرزمین من» رضا براهنی را باهم بخوانیم:

«... حالا شهید را آزادی خوانده بودند. همه به طرف میدان آزادی میرفتند. دیگر چه اختلافی میتوانست وجود داشته باشد؟ اسطوره های گذشته، اختلاف نسلها، اختلاف پدرها و پسرها، مادرها و دخترها و فقرا و اغنيا را نشان میدادند ولی واقعیت این جمعیت طومار همه آن خوابها، خیالها و افسانه ها را درهم نور دیده بود. یکدستی، موزونی کامل و زیبایی آن، موزونی کامل را بر هر چیز حاکم کرده بود. میگفتند «وای به روزی که مسلح شویم، در صدد خون برادر شویم» ولی انگار پیش از آن که اینها در صدد خون برادر باشند، انتقام خون برادر گرفته شده بود و روزنامه نگارها از این زیبایی موزون عکس میگرفتند. دیروز گفته بودند فردا کسی از کسی غذا تحویل نگیرند ولی همه از یکدیگر غذا میگرفتند. یک عده مردم میخواستند که حلوا شان را

بچشند و بعد حلوا را مردم می‌چشیدند و حتی به بچه‌های کوچک هم می‌چشاندند و اگر بچه‌ها گرسنه شان بود، حلوا را به آنها می‌خوراندند و راه می‌افتدند و اگر غمی بود، غم خاصی بود. غم وحشت خاصی بود که در عیدهای پاور نکردنی دل آدم را تنگ می‌فشارد. غم این که چنین روزی به پایان برسد. پایانی داشته باشد. و پس از آن روزی بباید که از عید خبری نباشد. نه آن چاهها واقعی نبودند. افسانه‌ها خیالی بودند و همانطور که جمعیت فریاد می‌زد. در طول آزادی فقط جای شهدا خالی بود. رستم می‌توانست دست بر شانه پدرش زال و پرسش سه راب و برادرش شفاد بگذارد و به آسانی بدون کوچکترین تهدید و خونریزی تا میدان آزادی برود و حتما در میدان آزادی، اسفندیار و سیاوش هم در انتظارش بودند و تهمینه هم...»

این سو و آن سو می‌گردم. به چشم و دل به همه چیز مینگرم. از شمال به جنوب از چمنی به چمن دیگر. گل سرخی را می‌بوبیم تازه وا شده. عطر چندانی ندارد. گنجشکی پر میزند. یک شاخه میلرزد. هوا گرم است و آسمان ابری غیرفستد که بپاراد برسما. چه پیاده روی‌های فرح انگیزی. گاهی دست در دست دوستی و عزیزی. بی خبر و بی برنامه قبلی به جایی و به گوشه بی سرکشیدن ... ساعتی در میدان آزادی می‌گردیم و هی نشیبیم و نوشابه بی و عکسی و سپس راه خوش را می‌گیریم و می‌روم هاشم سید عالم آقا در ورد اورد که ظهیر مهستانیم.

بحشی آغاز میشود میان مهمنان سر چند و چون کارزار سیاست و توماری از حماسه. یکی اهل چون و چرا نیست و بسیار متشرع و من پایم میسوزد و کرم درد میکند و خسته و درمانده و خلاصه که بیغم. صحبت ها یک شکل نیستند ولی چیز مشترکی دارند. این چیز مشترک گاهی بار اندازی، طفره رفت، بزرگ بینی و ریاست طلبی و خود وسازمان و فلان رهبر را مرکز زمین و آسمان پنداشتن است. یکی خیلی جدی اما تنگ نظر. عقایدی که در اینجا ابراز میشوند، متسافانه چندان دلگرم کننده نیستند. ملاک قضاوت خوش بینی و بدبینی است و دنیا دنیا سیاست است. از هر که خوشش نمی آید، چه تندر بر سرش میتازد و به هر که خوببینی دارد همه گلهای عالم را به پایش میریزد.

سفره رنگین که برچیده میشود، میروم دستشویی. درو دیوار پر از امر و نهی و تشکر تعریض گونه بی از رعایت نظافت. میترسم اسانه ادبی صورت گیرد و دلهره کارش را میکند. دستگانم میلرزد و زنجیر پتلونم خراب میشود. عجب زنجیر نامردی. هر چه میکوشم نمیشود که نمیشود. چه افتضاح شرم آوری. گیجهم و درمانده. عقلم را به کلی از دست داده ام. با این شکم و کفر نود کیلویی از کجا کنم پتلون. در خانه عالم آقا که چنین آدم سنجین وزنی سرانع ندارم. پشاور دو روز عرق ریختم تا پتلونی برابر جانم پیدا کردم و دو چند هم بول دادم. دلم شون آمیست اما چاوه بی ندارم. هر چیزی که بخانه هر میگردم و بخانه که عرض حالم را

□

شاید بهتر باشد بر گردم. بله بهتر است. چاره یی نیست. از ویزا یم فقط سه روز مانده است. در جایی بلیت هوا پیما میخرم و چند قلم مال دیگر که فرمایش داده اند. با انور آقا گردشی در شهر میکنم. هزار کلداری مرا به چهارده هزار تومان تبدیل میکنند. قیمت نفت بلند رفته و تومان صعود کرده. دو سه ساعت پسانتر همه جا چراغان و روشنی حسابی و جل و بل مغازه ها. گردشی خانوادگی و دسته جمعی. تردد زنها و دخترها و جوانان لطافت هوا را دوچندان کرده. مردمان زیادی برای گردش و خرید آمده اند. خانهای جوان با مانتوها و روسری ها این سو و آن سو میگردند. شیشه ها و ویترین های دکانها و مغازه ها زیر نیون های شیری رنگ در شب جلوه بهتری دارند. هر گونه دکانی دیده میشود. لوحة مغازه ها به فارسی و انگلیسی نوشته شده. چند جایی رنگین و چشمک زنان. چندین قهوه خانه و هتل و کیاپی در جاده است. فروشندهان دوره گردهم زیاد اند. بین جاده فریاد میزند و کالای شان را تعریف میکنند. خوش می آید که به این فروشندهان دوره گرد بنگرم. مرا به یاد جاده میوند و کوچه مندوی

و پل باع عمومی کابل میاندازند.

بازار ایران را بهتر است آدم صبح یا سر شب ببیند. صبح ها همه جا پاک و آبپاشی و هوا معتدل. شب همه جا چراغان و جل و بل فراوان. به دکان فرش فروشی داخل میشویم. بهترین قالین مال کاشان و کرمان است. طرح و نقشه قالین ایرانی بسیار متنوع است. ایرانیها در بافت فرش مهارت و هنر بسیاری بروز داده اند و فرش هراستان ویژگی خود را دارد. در هر خانه که رفته ام. قالینهای ایرانی بسیار زیبا و خوش نقش و نگار را دیده ام. در همین گلگشت شبانه از نوازندگان دوره گرد تاری و ویلونی می شنوم که آرامی و شادی میبخشد و کیف شبانه را دوچندان میسازد.

یک شب بیش فرصت ندارم و داستان به پایان خود نزدیک میشود. پندرهایم رنگ میبازد و ذهن تارم روشنی میگیرد. یکی دو ساعت شب آخر به جمع و جور کردن بیک ها میگذرد. یکی زنجیرش خراب شده و بنناچار با ریسمان بار یکی دورش رامی بندم. شب خیالاتی در سرم میگذرد و برای رفتن لحظه شماری میکنم. قرار است صبح وقت به فرودگاه بروم. مدت‌ها خواب به چشمان راه نمیگشاید. پا دردی و کمر دردی و وز وز پشه مزید بر علت شده و شب آخر را تلخ ساخته است.

صبح روز سه شنبه ۱۳ میزان حمیدالله می آید و با انور آقا و حسن آقا و فرید و جلال مراسم تودیع و ماج و بوسه. غم و غصه

جدایی و سفارشهای آخری. یک ساعت قام راننده پیکان میراند تا به فرودگاه مهر آباد میرسیم. وقتی آمادگی پرواز زاهدان اعلام میشود، بیکها را تحویل گمرک میدهیم. شش کیلو اضافه بارم. اما چیزی نمیگویند و سختگیری نمیکنند. یک دسته زوار پاکستانی میرسد. سی چهل نفر اند و چه باری. به زیارت آمده اند و تفریح و تفرجی و شاید هم داد و ستدی. جای خالی نمیماند. زن و دختر بیشتر. چند تایی شوخ و شیطان و سر به هوا. نگاهها سرگردان. شاید در جستجوی کسی یا جوانی.

سر انجام بلند گویی فرودگاه، مسافران زاهدان را میخواهد. حبیدالله را در آغوش میگیرم و بوسه هایی بر سرو گردن. دلم برایش خیلی تنگ میشود. چه میشود کرد. این رسم روزگار است. توقف جایز نیست. باید رفت. دستم را روی شانه اش میگذارم و نصایح پدری و حرفهای پیر مردانه و جدایی چه سخت. سوار اتوبوس میشویم و پای هواپیما میرسیم.، جت چهار ماشینه است و در اندرونش چه هیاهویی. به کندوی زنبور عسل میماند. پاکستانی ها سر و صدای بیشتر دارند. ساعت ده باید پرواز کند که نمیکند. ده دقیقه میگذرد. بیست دقیقه و سی دقیقه میگذرد. آخر یکی بیطاقت میشود و از مهماندار بروتی میپرسد «آقا چرا ما تاخیر داریم» مهماندار با تبسم خاصی میگوید «خیر آقا. ما نه تاخیر داریم نه تورم و نه چیز دیگر. امروز به زاهدان میرسید. اگر نرسیدید تاخیر بسخاورد» مهماندار

مردیست بلند بالا و خوشخلق و هر جا که قدم میگذارد چند نفر میخندند.

ساعت ۱۱ پروانه ها شروع به چرخیدن میکنند و آیاتی از کلام الله مجید تلاوت میگردد و روز به خیر و سر سلامتی رهبری و سیگار نکشید و کمر بندها را بیندید. زمان پرواز و درجه حرارت و ارتفاع و از این قبیل سرگرمیها. سرگای خود در هواپیما نشسته ام. کمر بند ایمنی را می بندم و چوکی خود را به حالت عمودی در می آورم. علامت «کمرنده ها را بیندید» روشن است. کمرم را باز نمیکنم. هواپیما که ارتفاع میگیرد و مدتی میگذرد، چوکیم را میخوابانم و کمی استراحت میکنم. پهلویم جوانک پاکستانی نشسته است. نه او یک کلمه فارسی میداند و نه من یک کلمه اردو. غذا چای و بیسکویت و نان و پسته و شکر و نوشابه. هواپیما مدتی روی ابرها میرود. انگار هزاران خروار پنبه را رها کرده اند زیر پای ما. گاهی مه و غباری. بیشتر جاروی صحرا و بیابان و کوه و دشت. چند جا اثری از آبادی و باغ و درختی و متنباقی خاک و ریگ و سنگ. تفتیده و گشنه و تشنه که دلم را میزند و چشمانم دویاره سنگین میشوند. در مسیر پرواز روزنامه های ایرانی را مرور میکنم.

دوازده و نیم به زاهدان میرسیم. باز هم مرا فعده بار براها و راننده های تکسی و سرو صدای روزنامه فروشان. از آن جا با «ماشین پیکانی» مستقیم به تفتان. چهار عصر حرکت به سوی

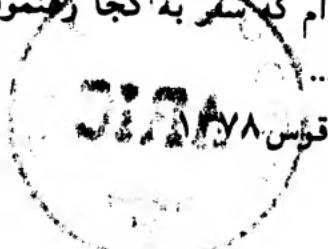
کویته. راننده و مالک و کلینر سرویس با صدای بلند مزاج و شوخی میکنند. میخندند. کشمکش دارند. یکدیگر را با سیلی و مشت میزنند. دشnam میدهند و سگرت و نسوار و سرفه و عطسه، بلی وضع ازین قرار است. تفدانی بدبوی شان دلم را بهم میزنند و کم است تهوع بار آورد. نمیدانم چرا آنقدر بی خیال اند. چرا آنقدر قهقهه و شادمانی دارند و چرا آنقدر خرمستی شان آزارم میدهد و خوابم را می آشوبد. شب به نظرم طولانی و قام نشدنی می آید و ترس کم است مرا از پاگند. بیابان قیر اندود و ما خاموش و نگران. در تاریکی خوابم میبرد. نمیدانم در کجا هستم. پس از لحظه های دراز هنوز چشمانم را نگشوده ام که در خوابی دیگر میلغزم. شب تا صبح منزل میزنیم و آفتاب بر امد به کویته میرسیم.

پنج عصر در فرودگاه کویته هواپیما غرشی میکند. به حرکت در می آید و اوج میگیرد. شش و نیم به صویه سرحد میرسیم. پشاور کم کم زیر پای ما خود نمایی میکند و هر قدر به زمین نزدیکتر میشویم، جاده ها و خانه ها و بازار ها را بهتر و خوبتر می بینم. کمر بندم را می بندم و از سیت محکم میگیرم. هواپیما به آرامی فرود می آید و هر لحظه شور و شوQM فزونی میگیرد. لحظه دیدار نزدیک است. بالاخره هواپیما بر زمین می نشیند. هوا گرم است و پکه ها هنوز میچرخند. جز دو بیک دستی چیزی به همراه ندارم. هر دو در بار انداز هواپیماست. در سالون بزرگی

## □ ۲۰۳ از طبران تا شهر سلیمان

مدت درازی می‌ایستیم تا بکسها و بیکهای ما میرسند. از گمرک بدون اشکال می‌گذرم و چیزی ندارم که مخصوصی بدهم. در آن ساعت به شدت خسته‌ام. بیحالی و سستی و عدم نظم و ترتیبی که در کارها به نظر میرسد، رنجم میدهند. باری‌ها دورم جمع می‌شوند و یکی پیش‌دستی می‌کند و بارم را می‌قاپد.

هفت شام چهار شنبه ۱۴ میزان ۱۳۷۸ از گمرک فرودگاه می‌گذرم. از میان ازدحام پروانه راهش را می‌کشاید و به سویم می‌دود. همایون دستم را می‌بود و من رویش را و می‌گوید «سه ساعت منتظر هستیم» بین تکسی پروانه دستم را می‌شارد و رها نمی‌کند و من در این اندیشه ام که سفر به اکجای رهنمونم شده و از خواب دوشین بیدار کرده یا ...



## آثار داستانی منتشر شده نویسنده:

- ملاقات در چاه آهو

- اشک کلشوم

- تلاش

- گرگها و دهکده

- مصیبت کلنگان

- در انتظار ابابیل

- شوکران در ساتگین سرخ

## نقد و تحلیل ادبی فرهنگی

- داستانها و دیدگاهها

- حدیث فطرت فرهنگ و فترت فرهنگ

## سفرنامه

- از شکار لحظه ها تا روایت قلم

محل چاپ: دانش کتابخانه، قصه خوانی پشاور

۰۲۵۶۴۵۱۳